

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه	: جعفری، حمید، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: قادر متعال / نویسنده حمید جعفری،
مشخصات نشر	: اراک : انتشارات ارشک، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۰ ص.
شابک	: 978-600-97896-8-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ق۷۱۲ع / PIR۸۳۳۹
رده بندی دیویی	: ۸۱۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۳۳۳۴۸
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۶/۰۸/۰۵
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: 4931505

قادر متعال

نویسنده: حمید جعفری

ناشر: انتشارات ارشک

صفحه‌آرایی: موسسه فرهنگی امروز آفتاب

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

سال چاپ: ۱۳۹۶، چاپ دوم: ۱۳۹۷

آدرس: اراک - خیابان هپکو - خیابان جلالی - پلاک ۳۳۴۹

تلفن: ۰۹۳۰۵۲۰۵۶۰۶

قادر متعال

نویسنده:

حمید جعفری

تقدیم به قادر متعال

خداوند بخشنده و مهربان

وقتی چهرت خداست،

بگذار باران سرنوشت،

هر چه می خواهد ببارد.

فهرست

۷	بارش باران در یک شب مرموز
۲۵	نیلوفر آبی
۴۱	مراد و شاهزاده
۵۹	تولد پروانه‌ها
۷۰	مرده خوری
۷۷	قادر متعال
۸۴	راز دست قطع شده
۹۰	معمای نوستر آداموس
۹۶	قلم بشکست
۱۰۱	بگذر تا بگذرم
۱۰۵	بختک
۱۰۹	ازدواج آنلاین
۱۱۳	آخرش مرگ است
۱۱۶	سُم
۱۱۹	صلح کل
۱۲۲	دروغ لعنتی
۱۲۳	چشمان دریایی
۱۲۴	خاکستری
۱۲۵	طغیان اشک
۱۲۶	آخرش مسافر خودمی

بارش باران در یک شب مرموز

بی خبر از همه جا نشستام و روزمرگی‌هایم را تکرار می‌کنم و تکرار که ناگهان از پنجره‌ی چوبی و کهنه‌ی انتهای اندرونی یک صدای مرگبار، گوش فلک را کر می‌کند!

صدایی شبیه شیون یک مادر در سوگ فرزند مرده‌اش! صدایی شبیه خُرد شدن استخوان‌های یک بچه‌گره‌ی ناز در زیر دندان‌های خونین یک کفتار وحشی! صدایی شبیه ...

-کیه؟... کیه؟ ... می‌گم کیه؟

مردمک میشی چشمانم را کمی به سمت راست مایل می‌کنم و بعد از لابه‌لای گوشه‌ی سوراخ توری پنجره به تاریکی‌های متروک یک کوچه بن‌بست خیره می‌شوم تا پاسخی برای معمای دیرینه‌ام بیابم ولی پاسخ چیست؟

تا به کی باید در این ابهام بُهت زده بمانم؟

هنوز چشمانم خیره به تاریکی است که یک‌دفعه از سقف شیروانی بالای سرم، قطره‌ی سردی بر روی صورتم می‌افتد و مرا می‌لرزاند.

- ه ه ه ...

می‌لرزم... می‌لرزم... می‌لرزم... .

ولی این لرزش برایم غریبه نیست.

لرزشی از جنس لرزش کودکی‌هایم، هنگامی که به بیرون خانه می‌دویدم

... می‌خندیدم که یک‌دفعه مادر بزرگ پیرم برای اسیر کردن من در

خانه متروک و تاریک می‌گفت: «نرو... بیرون آل می‌خورت.»

-آل...آل... آل

ولی هیچ وقت نفهمیدم که این آل لعنتی چیست و هنوز هم.

و بعد از این ترس نامه‌ی مادر بزرگ که چشمانش هم کم سو بود، به

خودم می‌لرزیدم، می‌لرزیدم و می‌لرزیدم!

لرزشی از جنس ترس و ترسی از تبار لرزش.

لرزشی که هر لحظه‌اش، تداعی مرگی تدریجی برایم بود و هنوز هم.

لرزشی که فقط جسم نحیف و استخوانیم را نمی‌لرزاند بلکه تا قهقرای

وجودم را به لرزش و تزلزل درمی‌آورد. لرزشی که بارقه‌ای از مرگ را در

زیر آستینش پنهان داشت و هر لحظه برق نگاهش، همان کابوس

همیشگی‌ام بود.

الآن هم لرزیدم.

- ه ه ه ه ه

و باز هم خواهم لرزید تا در این باتلاق ترس که زندگی می‌نامندش،

بمیرم.

آری، حتماً چون ناگزیرم.

زندگی؟ زندگی؟ زندگی؟

ای کاش روزی از خود درباره مفهوم زندگی می‌پرسیدیم!

ای کاش روزی دوباره مفاهیم را می‌آموختیم!

قطره‌ی سرد به سرعت از بالای بینی‌ام که انحرافی در وسطش دارد، سُر

می‌خورد و بر روی گلیم کهنه‌ی کفِ اتاق به فراموشی سپرده

می‌شود همچون هزاران خاطرات که در گذر زمان می‌میرند.

راستی چرا خاطراتی که روزی خواهند مُرد، این قدر برای بعضی افراد

مهم اند؟

شاید آن‌ها از مرگ خاطره غافل‌اند؟!

شاید آن‌ها ...؟!

- شِ شِ شِ شِ شِ

باز هم باران است... باران... باران و باران.

می بارد و باز هم بارش.

ولی چرا وقتی باران در این موقع شب به بارش در می آید من به خودم

می لرزم و یک حس مرموز و مرگباری همچون مار سیاه زنگی مرا

احاطه می کند و می خواهد هر لحظه دندان های نیشش را در قهقرای

وجود پوچالی ام فرو کند تا به من هم مثل هزاران قربانی سابقش، طعم

زنده به گور شدن را بچشاند.

عجب حس ترسناکی است!

این حس همان حس مرگ است... همان حس فنا و نابودی... همان

حس... .

باز به تاریکی مرموز و ترسناک از لابه لای گوشه ی توری خیره می شوم

و خیره.

هر چه با چشمان فرسوده ام می نگرم، چیزی نمی یابم.

- اینجا قلمرو تاریکی است -

پلکان چروکیده ام را دوباره بر روی چشمان فرسوده و کم سویم می بندم

و کمی به هم فشار می دهم تا شاید دفعه ی بعد، فرجی حاصل شود.

لحظات می گذرند... صدای برخورد قطرات سنگین باران با شیروانی

پوسیده ی سقف، فضا را پر از خالی می کند... سرمای استخوان شکنی،

پاهایم را می بلعد... و همین طور لحظات در گذرند.

دوباره باز می کنم این چشمان ناامید را به سوی روزه ای که فقط

رهاورد تاریکی دارد و بس.

می نگرم تا شاید از لابه لای تاریکی های محض، بتوانم برای کابوس

همیشگی ام مرهمی بیابم.

- نه... نه ... نه

ناگهان از میان آن تاریکی‌های محض، دو چشم زاغ را می‌بینم که مو را
بر تن هر جنبده ای سیخ می‌کند.
می‌ترسم... می‌لرزم... نکند بمیرم؟
سرم گیج می‌رود... دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار می‌رود.
می‌ترسم و ترس... می‌لرزم و لرز... .
ولی باز ناگزیر، به رازهای ناگفته‌ی تاریکی‌های یک شب بارانی می‌نگرم
و می‌نگرم.

- پس کوش؟... بیا بیرون!

آن دو چشم زاغ که مو را بر تن هر جنبده ای سیخ می‌کند، کجاست؟
می‌خندم و می‌گویم:
- خیالاته... اللهم صل علی

شک... شک... شک... .

شکی در اعضا و نسوجم رخنه می‌کند که: نکند این دنیای وارونه... این
روزمرگی‌ها... فقط توهمی بیش نباشد... شاید که همه‌ی این‌ها یک
کابوس طولانی و سریالی باشد... شاید... .
این شک که تولدش با تولدم قرین است هر لحظه... هر جا، مرا از خود
بی خود می‌کند.

به سختی و با زجر از روی زمینی که همچون یخ سرد است؛ برمی‌خیزم.
انگار سختی همچون سیانور در رگ‌هایم جاری است و تنها دوست
دوران زنده بودن، هست و شاید خواهد بود.

ناامید امیدوار به سمت روزنه‌ی سیاهی می‌روم؛ یا از ترس و وحشت
خواهم مُرد و از این زنده بودن اجباری و ناگزیر رها می‌شوم و یا شاید

در غریب‌ترین احتمال، روزنه‌ی امیدی برای زندگی سیاه رنگم باز شود.
در هر صورت باید بروم و حرکت بهتر است از دست و پا زدن در باتلاقی
که عده‌ای آن را زندگی می‌نامند.

عده‌ای که هویتشان همیشه برای بشر پنهان بوده و خواهد بود.

صدای شیون کودکی از بیرون شنیده می‌شود:

- آآآآ ...

و همین‌طور ضجه‌های مداوم و سریالی.

از وقتی یادم هست فقط این صدا را از بیرون می‌شنوم و شنیده‌ام یا
شاید تا آخر عمر خواهم شنید.

انگار این صدای ضجه‌ی لعنتی تمامی ندارد.

این صدای مرگباری که از روز اول تولدم، گوشم را خراشید و هنوز هم
می‌خراشد.

تا کی؟ نمی‌دانم.

تا کجا؟ نمی‌دانم.

فقط می‌دانم که ناگزیرم از آن.

فقط می‌دانم تنها ملودی جان خراش من است.

پس صدای خنده را چه کسی باید بشنود؟

البته وقتی هم می‌خندیم همه از راز خنده‌های تصنعی با خبریم.

اما وقتی ضجه می‌زنیم، کاملاً برعکس احساس آشنایی داریم.

اولین ضجه‌ام از روزی شروع شد که احتمالاً قابله سیاه چهره با چشمان
زاغش، محکم با دستان زمخت و ناخن‌های تیزش بر بدن نحیفم کوبید
و بعد از گرفتن کلی انعام از پدرم گفت:

- نمُرده!

احتمالاً زمانی که بر پشتم کوبید همان نیمه نفسم هم داشته قطع می‌شده اما مُشت او، ناگزیرم کرده از ضجه و ضجه و ضجه. انگار ضجه‌هایم پایانی ندارد و احتمالاً هنگامی که فرشته مرگ هم به سراغم بیاید، باید ضجه بزنم.

پس کی این ضجه‌های لعنتی تمام می‌شوند؟

آیا دنیا چیزی جز ضجه هم دارد؟

هنگامی که آن دو چشم زاغ را در میان سیاهی‌ها و تاریکی‌های کوچه متروک دیدم، ترسیدم... لرزیدم ولی تعجب نکردم.

آری! تعجب نکردم.

چون من از روز ازل یاد گرفتم که ضجه زدن قسمتی از روزمرگی‌هایم است... قسمتی از وجودم... و یا شاید مسیری که ناگزیریم از آن.

با پاهای لرزانم حرکت می‌کنم. عجب لرزش هولناکی است. این لرزش را جای دیگر نیز دیده‌ام؛ زمانی که داشتند سر گوسفندی را می‌بریدند و او از ترس، پاهایش می‌لرزید و می‌لرزید.

البته شاید حق داشت، چون دیگر بعد از آن لرزش نفس نکشید و در خون خودش غلتید و خون همچون فواره از حلقومش بر آسمان و زمین، جاری شد و برایم تداعی طوفانی شد، از جنس خون، از جنس ترس و از جنس لرز، از جنس... .

می‌روم و می‌روم تا بالاخره به ابتدای توری سوراخ کنار پنجره می‌رسم. در حالی که وجودم پر از شک و تردید است با چشمان کم‌سویم و به دنبال سرنوشت تیره و تار و مبهم، به تاریکی‌های یک کوچه متروک خیره می‌شوم و خیره... .

همین‌طور که به بیرون نگاه می‌کنم؛ احساس گرمایی عجیبی می‌کنم

که از لابه‌لای سردی کوچه مردمکم را نوازش می‌دهد، کسی نمی‌داند
شاید گرمای دهان همان دو چشم زاغ باشد که می‌خواهد همچون
قاتلی پیر مرا در تاریکی و دور از نگاه دیگران، به سرعت زنده به گور
کند.

قاتل پیر تفریحی جز کشتن انسان‌های مفلوک ندارد و اوج لذتش
زمانی است که مقتول در زیر دستانش دست و پا می‌زند تا شاید روزنه
امیدی بیابد ولی در آخر سر، بیچاره در میان دستان قاتل پیر، طعم تلخ
مرگ و زنده به گور شدن را می‌چشد.

باد به سختی و سرعت می‌وزد و با شدت سرمایش را بر صورتم
می‌کوبد.

ناگهان پیرمردی که پالتوی سیاهی به تن دارد و بر روی بینی اش،
انحرافی دارد از مقابل دیدگانم می‌گذرد و همین‌طور که در یک مسیر
نامعلوم قدم می‌زند، نگاه تلخ و مرموزی به من می‌زند و باز بدون ذره‌ای
توقف، در لابه‌لای تاریکی‌های نامحدود یک کوچه، گم می‌شود.
-اینجا قلمرو تاریکی است-

انگار هزار سال است که کوچه‌ی تاریکی‌ها، نوری را ندیده و شاید
هرگز.

هر چه با چشمان کم‌سویم اطراف را می‌نگرم، خبری نیست. خسته
می‌شوم و می‌خواهم باز، به جای اولم باز گردم که یک‌دفعه صدای
جیغی را از کنار پل متروک انتهای کوچه می‌شنوم.

دوباره لرزش بدنم را فرامی‌گیرد ولی باید به دنبال صدا بروم هرچند به
قیمت جانم تمام شود؛ هر چه باشد بهتر است از این زنده ماندن است
که به نام زندگی می‌نامیدندش.

دوباره حرکت را از سر می‌گیرم، قسمتی از پاچه‌ی شلوارم به گوشه‌ی
 در گیر می‌کند و پاره می‌شود ولی من همچنان به سرعت به سمت پل
 چوبی سر کوچه‌ی متروک در حرکتیم.

بادِ سردی می‌وزد، تاریکی همه جا را احاطه کرده است حتی تکه‌ی ابر
 سیاهی، ماه را پوشانده تا سیاهی بتوانم قلمروش را در کل گیتی
 گسترش دهد.

هووووهوووهوووهوووهوووهووو... .

همین‌طور سرمای استخوان شکن باد، بر پیکره‌ی نحیفم ضربه می‌زند
 و بدن کرختم را، رو به افلیج شدن سوق می‌دهد.

بالاخره به بالای پل می‌رسم. در داخل پل، فاضلاب در حرکت است.

- وای خدای من!

یکجا تکه‌ی نان در داخل جعبه مقوایی بر روی گنداب فاضلاب گیر
 افتاده و منتظر است تا خوراک ولگردهای خیابانی شود.

من قبلاً هم مثل این نان را دیده بودم. هنگامی که از جلوی نانوایی
 عبور کردم و خواستم تا به ملودی غار و غور معده ام گوش دهم که
 یک‌دفعه بوی نان به مشام کور بویم، رسید و من را از خود به خود کرد
 و به پشت شیشه‌ی نانوایی، کشاند تا چشمانم را از نگاهش پر کنم ولی
 ناگهان نانوا، سگ وحشی اش را به سویم رها کرد و باز برایم شروع
 دوباره ای شد همان لرزش‌های لعنتی و مرگبار.

چاره‌ای نیست باید هر طور شده، خودم را از این زندگی مرگبار نجات
 دهم.

یا مرگ یا زندگی!

به داخل فاضلاب می‌روم، احساس می‌کنم که خیلی هم از فاضلاب

بیگانه نیستم، انگار از کودکی تا الان او تنها رفیق و دوستم بوده است.

رنگش چقدر آشناست!

بویش چقدر برایم مطبوع است!

انگار هیچ تفاوتی بین خانه ی اجاره ای ام با فاضلاب شهر نیست.

گویی اصلاً خودم جزئی از آنم و او نیز جزئی از من.

- اینجا که هیچ کسی نیس!

پس کجاست منشأ آن صدای لعنتی؟

نکند که باز دچار توهماتمی شدم که دنیایم را به لجن کشیده اند؟

بهتر است از فاضلاب بیرون بروم و از زیر پل چوبی قدیمی و کهنه، رها شوم.

دستم را به دیواره فاضلاب می گیرم و به آهستگی سعی به بیرون رفتن می کنم که ناگهان احساس می کنم که دستم بر روی دیواره می لغزد و دقیقاً در قسمت سر انگشتانم، حس سرمای شدیدی می کنم. شبیه همان سرماییی که جسدهای مرده دارند.

این سرما از جنس مرگ است؛ از جنس فناست.

دستم را در ظلمات محض به سختی می نگرم، گویا خون است. هر کسی در جای من باشد شاید از خود، بی خود شود و فرار کند اما من که آب از سرم گذشته است، خوشحالم که روزنه ای برای نجات از این زندگی فلاکت بارم پیدا شده است.

دستم را بر دیواره کناری فاضلاب زیر پل، با دقت تمام می کشم.

خبری نیست. ناامیدی همیشگی ام، دوباره می خواهد مثل مار زنگی مرا احاطه کند که ناگهان سردی دیگری احساس می کنم اما نه از جنس سردی قبل.

این سردی همان سردی چاقوی است که سر گوسفندی که پایش در
هنگام مرگ می لرزید را با آن بریده باشند.
این سردی از جنس قتل است و یا آلت قتاله.
گویا در زیر این پل چوبی و پوشیده و در کنار فاضلاب شهر، دری است
مخفی که شاید تا به حال هیچ کس از اهالی شهر آن را ندیده باشند و
شاید من هم اولین نفری باشم که این در آهنی و کوچک را در قهقرای
فاضلاب پیدا کرده باشم و شاید هم نه.

چه کسی می داند؟

ما گم شده ایم در میان دانستن و ندانستن. در میان عدم و وجود و یا
بود و نبود.

می خواهم دریچه را با تمام قدرت باز کنم، سفت نیست اما بدن من که
نان برای خوردن را به سختی می یابد؛ نیمه‌جان است و به سختی
می‌تواند در را باز می‌کند. با عصبانیت می گویم:

- بد مسب... واشو.

دریچه ی پنهان باز می‌شود و من که گدای کشف راز شب بارانی
هستم؛ قصد دارم که وارد آن شوم.
تاریک است و انتهایش ناپیدا. شاید با ورودم به آنجا خودم را در آغوش
مرگ خوابانیده باشم. شاید در درون این تونل تنگ و تاریک گیر کنم و
از فرط کمبود هوا از بین روم.

دوباره تردید، دوباره شک تمام وجودم را پر می‌کند: یا مرگ یا زندگی
به معنای من که می‌شود همان زنده بودن.

از دستانم قطرات سیاه فاضلاب به داخلش سُ می‌خورد، آری خسته ام.
باید این مسیر را بروم. آن دو چشم زاغ، آن صدای مرگ بار، شاید تنها

برگ برنده ام باشند پس نباید به راحتی از آن‌ها بگذرم.

سرم را به داخل تونل تنگ و تاریک می‌برم و سینه خیز، جسم نحیفم را به جلو هل می‌دهم؛ اما هر چه به جلو می‌روم فقط راهروی تونل عریض تر می‌شود نه بیشتر.

عرق‌های گرم از روی پیشانی‌ام، فوران می‌کنند و بعد از لیز خوردن از روی بینی‌ام، بر روی خاک‌های نمور فرو می‌رود.

گویا در زیر قدم‌های آدمک‌های شهر، در زیر فاضلاب متروکه و در قهقرای زمین، شهری است.

راهروی تنگ و تاریک تمام می‌شود. بلند می‌شوم و می‌ایستم. احساس می‌کنم وارد دالانی بزرگتر شدم ولی تاریکی نمی‌گذارد تا بفهمم کجا هستم.

دستانم را به سختی به سوی جیب می‌برم و فندکم را بیرون می‌آورم. با دستان سردم، جرقه زنه اش را می‌چرخانم.

جیر جیر جیر... .

- روشن شو لعنتی!

ناگهان گاز فندک که فضای اطرافش را پر کرده است، مشتعل می‌شود.

- وای خدای من... اینجا دیگه کجاس؟

یک دالان طولانی که انتهایش در قهقرای تاریکی، پنهان است.

مسیرم کمی عریض تر می‌شود، ولی نمی‌دانم باز هم در مقابلم در لابه‌لای تاریکی و ظلمات، چه می‌گذرد.

شاید در لابه‌لای همین تاریکی‌ها، کمی جلوتر از دیدگانم، همان دو چشم زاغ، انتظارم را بکشد تا با دشنه‌ای زهر آلود، برق آسا خون از حلقومم بر روی خاک نمور جاری کند تا در خون خودم، بغلتم و بمیرم

و شاید هم... .

هر چه به جلو قدم برمی‌دارم، هوا گرم تر می‌شود؛ انگار این راهروی -
دالان یا هر چه اسمش را می‌گذارند که بسیار هم تنگ و تاریکی است،
انتهایش جهنم است، انتهایش همان ضجه‌های کودکانی است که
همیشه گوشم را می‌خراشد. انتهایش همان منبع لرزی است که تمام
بدنم را می‌لرزاند.

هر چه می‌روم، انتهایی ندارد. اینجا همان جاده ی بی انتهاست. فقط
تاریک است و گرمایش همان آتش جهنم.

حدوداً نیم ساعتی است که راه می‌روم ولی هیچ خبری از مقصد
نیست. - بعضی از راه‌ها گویا هیچ وقت مقصدی ندارند و هیچ وقت
به‌جایی نمی‌رسند. -

- رسیدم!

به یک دو راهی می‌رسم. حال باید از کجا بروم؟ از چپ یا راست؟
زندگی پُر است از دو راهی‌هایی که از هر کدام برویم، دیگر راه
بازگشتی نیست. نکنند این دو راهی هم از آن دو راهی‌هاست؟
نمی‌توانم بیشتر از این تعلل کنم. باید از یکی از این دو راه، یکی را
انتخاب کنم؛ اما چپ یا راست؟

نکنند راهی را انتخاب کنم که غلط باشد؟!

اصلاً بهتر است انتخابی نکنم و برگردم. ولی نه! من تا اینجا نیامدم تا
برگردم.

چپ یا راست؟

نسیم خنکی از سمت چپ می‌آید. راه چپ هم خنک تر است؛ پس آن
را انتخاب می‌کنم و حرکتم را دوباره از لابه‌لای تاریکی‌ها و ظلمات از

پیش می‌گیرم.

فندک گاهی اوقات شعله اش کم و گاهی هم زیاد می‌شود ولی چرا؟
نمی‌دانم.

خیلی چیزها هستند که ما فقط آنها را می‌بینیم ولی از علت شان بی
خبریم.

نوک انگشتان دستم، سوز می‌زند؛ شاید علتش شعله ی بازی گوش
فندک باشد.

زمان می‌گذرد، صدایی از بیرون نمی‌آید، پاهایم همین‌طور به جلو
حرکت می‌کنند، شعله فندک عقب و جلو می‌رود، بازدمم را از پوست
لب‌هایم احساس می‌کنم، تاریک‌ها همین‌طور می‌گذرند اما هنوز به
جایی نرسیده‌ام.

بعضی اوقات همه‌ی زحمت مان را می‌کشیم ولی افسوس راهی که
می‌رویم، بی‌پایان است و هر چه بیشتر دست و پا بزنیم، بدتر در این
راه باتلاق، زنده به گور خواهیم شد. یا باید فلج شد و از حرکت باز
ایستاد و یا شاید باید به عقب برگشت و راه دیگری را انتخاب کرد.
هر چه می‌روم انتهای نیست. الآن حدود یک ساعت است که می‌روم
ولی فقط می‌روم، همین و شاید هم کمتر.

انتهای قلبم صدایی می‌گوید: «برگرد.» می‌گوید: «این راه بی‌پایان
است.» می‌گوید: «این راه چیست؟»

تا به حال هیچ وقت به حرف دلم گوش نداده‌ام و باز هم.
ولی نه! بیایم این یکبار به حرفش گوش دهیم. عمری به سخنانش پشت
کردم، بگذار یکبار دلش را خوش‌کنم و از طرفی ببینم که راست
می‌گوید یا دروغ.

می ایستم، می خواهم برگردم، آری می خواهم به حرف دلم گوش دهم و برگردم. می دانم در منطق عقل، دیوانگی است اما می خواهم امتحانش کنم. می خواهم یکبار مثل دیوانه ها فکر کنم و رفتار.

سال هاست که عاقلانه اندیشیدم، چه شد؟ این بار را می خواهم دیوانه وار و با تکیه بر حرف دلم، قدم بردارم.

امتحانش برایم لذت بخش است و از طرفی، به امتحانش هم می ارزد. برمی گردم. ناراحتم از آمدنم و از پیمودن مسیری تکراری، ولی گاهی برای رفتن، باید برگشت.

می خواهم باز به دو راهی برگردم، می خواهم تا این بار، راه راست را انتخاب کنم.

می روم و می روم و ...

بالاخره بعد از کلی راه رفتن، با بدنی نیمه جان به دو راهی می رسم. به راه راست نگاه می کنم. با خود می گویم:

- نکنه بُن بس باشه؟ نکنه اشتباهه؟

آری! راه راست را هم می روم. به امتحانش می ارزد. بگذار یکبار حرف دلم را گوش دهم.

پای راستم را در راه راست جلو می دهم.

خیلی گرم است و عرق دوباره از روی بینی ام، بر روی زمین سُر می خورد و در لابه لای خاک های گرم و تشنه، با من قایم موشک بازی می کند.

هنوز چند دقیقه ای راه نیامدم که ناگهان می بینم یک دیوار بتنی، راه راست را سد کرده است بدتر از انتهای یک کوچه ی بن بست تاریک و تنگ.

اگر بگویم همانند گور است، پریبراه نگفته ام.

اشک از چشمانم جاری می‌شود. دلم برای خودم می‌سوزد. من چرا این قدر بدشانس و بیچاره ام. اگر همان مسیر قبلی ام را ادامه داده بودم شاید الآن به مقصد رسیده بودم؛ شاید... .

خیلی ناراحت می‌شوم اما تعجب نمی‌کنم چون من از همان روز که متولد شدم، متوجه شدم که هر راهی را بروم، انتهایش به بن‌بست می‌رسم؛ به تاریکی.

برمی‌گردم تا از این تونل لعنتی بیرون روم. هنوز چند قدمی نرفته ام که باز یک نجوای غریبی از انتهای دلم می‌گوید:
دوباره به راه راست برگرد.

با خودم می‌گویم: «راه بستس... کجا برگردم.»

اما برای اینکه دلم راضی شود؛ برمی‌گردم و باز به بن‌بست بتنی می‌نگرم و نگاه.

نارحتی تمام وجودم را فراگرفته است. اینجا یک جاده ی بن‌بست است. دیگر خسته شده ام، از زنده بودن دیگر خسته شده ام. می‌خواهم با تمام توانم، فریاد بکشم و از این تقدیر لعنتی، از خدا شکایت کنم.
- خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... این دیگه چیه؟

و نگاه‌های ممتد با دهانی باز از تعجب.

ناگهان در بالای سرم دریچه ای را می‌بینم شبیه همان دریچه ی اولی که از لابه‌لای درزهای گوشه‌ی آن، نوری کم سو دیده می‌شود. دریچه ای محکم و زیبا. به سمت پایین می‌کشمش ولی چرا باز نمی‌شود؟ دوباره دریچه را هل می‌دهم ولی این بار به سمت راست. دریچه کم‌کم شروع به باز شدن می‌کند. انگار یک نفر آهسته آهسته از بالا دریچه را

هل می دهد و به من کمک می کند اما کسی پیدا نیست.
سرم را از دریچه، بیرون می آورم. اولین چیزی که می بینم، آینه ی خانه
ی خودم است که خودم را به خودم نمایش می دهد.
سال ها بود که خودم را خوب نگاه نکرده بودم. خوب به خودم خیره
می شوم. انحراف وسط بینی ام پیدا نیست. موهایم در گذر زمان سپید
شده اند و چهره ام خیلی شکسته شده است. به چشمانم می نگرم،
همان چشمان قهوه ای سابق است فقط برق نگاهش، بُرنده تر شده
است.

- ||||| ...

چقدر چشمانم شبیه همان چشمانی است که در زیر باران از لابه لای
توری دیدم. نکند آن دو چشم زاغ، همین چشمان خودم باشند؟
نکند آن شبّه مجهول که در تاریکی کوچه متروک و در زیر باران تند
شبانگاهی، خودش را به من نمایان کرد، خودم باشم.
نکند که او آینه ی سیال و گذرا از من باشد؟

سرم را می چرخانم و از لابه لای توری پنجره اندرونی، دوباره به بیرون
نگاه می کنم.

باز به دنبال دو چشم زاغ در زیر باران تند شبانگاهی از لابه لای تاریکی
کوچه ی متروک می گردم ولی هر چه دقت می کنم چیزی نیست. گویا
از روز ازل هیچ دو چشم زاغی نبوده است.

نمی دانم؟ شاید آن دو چشم زاغ، فقط توهمی پوچالی در ذهنم بوده
باشد و در حقیقت چیزی جز خیال نباشد. شاید بارش باران در این
شب مرموز بشارتی باشد که من را به خود بیاورد تا موهومات ذهن
خیال بافم را در لابه لای قطرات همچون مروارید باران بشوید و در میان

گل و لای، دفن کند.

شاید بارش باران در این شب مرموز یادآوری باشد برای شستن
توهماتى که فقط توهمند. برای شستن چشم ها تا جور دیگری دید تا
جور دیگری فهمید.

آرى! چشمها را باید شُست، جور دیگر باید دید.

نیلوفر آبی

گمشده‌ام در خود همچون مستی لایعقل. نمی‌دانم چه کسی هستم؟
هویت‌م را نمی‌شناسم! کجایم؟ می‌بایست کجا باشم؟! و به کجا بروم؟!
چرا؟! چگونه؟ نمی‌دانم و فقط می‌دانم که ناگزیرم از حرکت بر روی
زمین خشکیده‌ی کویر تردید و هرلحظه، انتظار سقوط به قهقرای عدم.
ترسِ عدم همچون آفعی دور گردنم چنبره است و آرام‌آرام زهر
مرگبارش را از سوراخ دندان نیشش در شاه‌رگ حیاتی گردنم تزریق
می‌کند. چشمانم تیره و تار می‌روند. تاریکی همه جا هست. صدای
خش خش برگ‌ها را از زیر قدم‌های شکاک می‌شنوم. سرمای استخوان
شکنی همچون چنگال تیز، صورتم را می‌خراشد. می‌لرزم. می‌ترسم.
ترس و لرز دو غریبه‌ی آشنایم هستند. می‌خواهم گم شوند؛ نیست
شوند و عدم، ولی چاره‌ای نیست! چاره چیست؟

تاریکی همه‌جا را روشن کرده است و سکوت از همه‌جا فریاد می‌زند. هر
چه اطراف را به جستجوی روزنه‌ی نور می‌نگرم؛ دریغ! تاریکی همچون
قدرتی محض حکمرانی می‌کند و من به دنبال بارقه‌ی روشنایی روانم.
خسته‌ام! می‌خواهم توقف کنم. می‌خواهم از حرکت بایستم؛ اما هر وقت
به این تصمیم می‌اندیشم، نجوایی پنهان، وجودم را تسخیر می‌کند و با
زبان بی‌زبانی زمزمه می‌کند: «حرکت به از توقف!»

نمی‌دانم شاید راست بگوید. اگر توقف کنم باید منتظر عدم باشم؛
منتظر مرگ و فنا. ولی حرکت با تمام احتمالات منفی‌اش، شاید در
آخرین لحظه به روزنه‌ی امید برسد. اگر این استدلال که همچون دژی

مستحکم است نبود، هرگز قدم از قدم بر نمی داشتم ولی افسوس که
گاهی ناگزیرم تا سر تعظیم فرود آورم.

به هر طرف می‌نگرم جز تاریکی چیزی پیدا نیست.

قدم‌ها همین‌طور ادامه پیدا می‌کنند دریغ از کوچک‌ترین روشنایی. از
لابه‌لای تاریکی‌های درختان جنگل به اطراف می‌نگرم ولی جز اصوات
حیوانات درنده، صدای دیگری نیست. ناگهان به یاد چراغ قوه‌ی قدیمی
می‌افتم. کوله‌پشتی را بر روی زمین می‌گذارم. از لابه‌لای وسایل، به
دنبال چراغ قوه می‌گردم. چراغ قوه را پیدا می‌کنم. با دستان سردم،
کلید چراغ را می‌زنم. نورش را در اطرافم می‌چرخانم. نور از لابه‌لای
چند تنه‌ی درخت عبور می‌کند و گلی را در مرداب روشن می‌کند.

تعجب تمام وجودم را پر می‌کند. باورم نمی‌شود که بر روی چنین

مرداب متعفن، این گل زیبا بروید!

بوی متعفن مرداب در لابه‌لای زیبایی گُل آن گم می‌شود.

در گذشته شنیده بودم نام گلی که در مرداب می‌روید، نیلوفر آبی
است. نیلوفر آبی اولین روزنه‌ی امید من است. جلو می‌روم و در کنار
مرداب زانو می‌زنم. با تمام وجود از زیبایی آن، نیرو می‌گیرم. دوست
دارم تا ساعت‌ها در تماشایش بنشینم. هنوز مات و مبهوتش هستم که
دوباره حسی از درون زمزمه می‌کند: «نیلوفر آبی فقط در مرداب

می‌روید.»

هنوز از نگاهش سیر نشده ام که ناگهان با فریاد های منقطع دختری از جا بلند می شوم. چراغ قوه را به سمت فریاد می چرخانم.

پاهایم بی اختیار شروع به دویدن به سمت فریاد می کند. از لابه لای درختان به سرعت می گذرم. صدای جیغ و فریاد دختر بیشتر و بیشتر در گوشم می پیچد: «کمک... یه نفر کمک کنه!»

همین طور فریاد ادامه دارد تا سرانجام از دور، دختری را می بینم که بر روی بوته های زمین افتاده است. از زانوی چپ دختر خون جاری است. کمی دورتر هم یک افعی سیاه در حال فرار.

نمی دانم چگونه می توانم به او کمک کنم!

زمزمه ای که منبعش پیدا نیست در گوشم می پیچد: «نیلوفر آبی!»
برمی گردم؛ گاهی برای رفتن، باید برگشت. باید هر چه سریع تر خودم را به مرداب برسانم. خوشحالم که خیلی از مرداب فاصله ندارم اما همیشه هم این طور نمی ماند؛ گاهی فاصله ی برگشت فرسنگ هاست. از لابه لای درختان سر به فلک کشیده می گذرم. درختان برای رسیدن به مرداب مانع هستند اما نه از آن موانع که از حرکت جلوگیری کنند؛ فقط سرعت را کمتر کنند و زمان را همچون افعی در خود می بلعد. اگر از اول می دانستم که ناگزیر باید از لابه لای آن ها به مرداب برگردم، هرگز قدم از قدم بر نمی داشتم ولی افسوس که کسی از آینده خبر ندارد. بوی متعفن مرداب را کم کم استشمام می کنم؛ خیلی هم با ظاهر مرداب غریبه نیست. - از کوزه همان برون تراود که در اوست. - سرمای مرداب بر تنم می نشیند. هر قدم که به مرداب نزدیک تر می شوم،

بیشتر سرما را احساس می‌کنم. مرداب می‌خواهد تا با سرمای
استخوان‌شکنش، بدنم را فلج کند. این حربه‌ی اوست ولی نباید تسلیم
شوم. باید با گرمای وجودم، سرمای مرداب را خنثی کنم. به حرکت
ادامه می‌دهم تا به کناره‌ی مرداب می‌رسم. نیلوفر آبی را می‌بینم که با
تمام وجودی‌ات، از میان مرداب همچون قهرمانی افسانه‌ای سر بیرون
آورده است و با تمام قدرت، فریاد بی‌صدا می‌زند: «هیچ‌وقت اسیر
مرداب نخواهم شد.»

می‌خواهم هر چه زودتر خودم را به نیلوفر آبی برسانم. برای رسیدن به
او راهی جز مرداب نیست. گاهی برای رسیدن، باید به مرداب زد؛ اما
می‌ترسم که مرداب عمیق باشد و من را در اعماقش ببلعد؛ می‌ترسم که
در اعماقش جانوری انسان خوار پنهان شده باشد؛
می‌ترسم... می‌ترسم... ولی چاره چیست؟ سرانجام باید به قلب مرداب زد
و نیلوفر آبی را بیرون آورد. می‌ایستم... از حرکت... همچون مرده و در
سکوت مرداب گم می‌شوم... سکوت سکوت سکوت.
به درونم می‌نگرم و نجوایی که قبلاً از آن شنیده بودم را تکرار می‌کنم:
«حرکت به از توقف.»

پای راستم را آرام به سمت مرداب هل می‌دهم. هنوز کاملاً وارد آب
نشده است که سرمای مرداب همچون افعی در بدنم چنبره می‌زند و
وجودم را فرا می‌گیرد. می‌خواهم پا پس بکشم ولی از طرفی نمی‌خواهم
از حرکت متوقف شوم. استقامت می‌کنم و همین‌طور پایم را در داخل
آب فرومی‌برم تا اینکه احساس می‌کنم در سطحی محکم قرار می‌گیرد.

همین که از جای پایم مطمئن می‌شوم؛ قدم بعدی و همین‌طور
قدم‌های بعدی را نیز برمی‌دارم.

تا وسط مرداب آمده‌ام و چند قدم بیشتر تا نیلوفر آبی راه نیست. دیگر
احساس سرما نمی‌کنم. دیگر از سرمای مرداب نمی‌ترسم. بدنم بر
سرمای مرداب مسلط شده است. دیگر آن احساس ترس را ندارم.
مرداب از بیرون ترسناک است اما وقتی به دل آن می‌زنیم دیگر ترسی
نیست فقط احساس غرور می‌کنم؛ احساس شجاعت؛ احساس رهایی؛
احساس... .

فقط یک قدم تا نیلوفر آبی مانده است. به نیلوفر آبی می‌نگرم. چه
مقتدرانه سرش را از مرداب بیرون آورده است. او در لابه‌لای چنین
مرداب متعفن، زندگی زیبای خودش را دارد. هرچند مرداب تمام
اطراف او را فراگرفته است و تا پای گلبرگ‌های او آمده است و رابطه‌ی
او را با دنیای بیرون قطع کرده است ولی نتوانسته تا خودش را به او
تحمیل کند و نیلوفر آبی را همچون خودش، متعفن کند. نیلوفر آبی
برخلاف مرداب، زیبا زندگی می‌کند. مرداب کثیف است ولی نیلوفر آبی
تمیز و پاک. مرداب متعفن است ولی نیلوفر آبی خوشبو. هنوز برایم
سخت است که باور کنم چگونه می‌توان در میان چنین مرداب مخوفی،
چنین گل زیبایی بروید اما چاره‌ای جز قبول ندارم چون نیلوفر آبی در
مقابل چشمانم در روی مرداب به آرامی تلوتلو می‌خورد. نیلوفر آبی یک
واقعیت بدون انکار است.

قدم آخر را برمی دارم. گاهی هزاران قدم می آییم ولی به قدم آخر که می رسیم دیگر مثل چوب خشک می شویم و توقف یکی از ویژگی های ذاتی مان می شود.

دستانم را با شک و تردید به سمت نیلوفر آبی می برم تا آن را برای نجات جان دختر بچینم اما دستانم می لرزد. چگونه می توانم تنها امید مرداب را نا امید کند. چگونه می توانم بگذارم مرداب، مرداب شود.

دوباره نجوایی در گوشم می پیچد: «نیلوفر آبی!»

چاره ای نیست. نیلوفر آبی را محکم می گیرم و می خواهم تا برای همیشه به عمرش پایان دهم که ناگهان صدایی از پشت سر... نه! مقابل... نه! چپ... نه! راست... نه! بالا... نه! پایین... نه! از همه جا... آری! از همه جا می شنوم که می گوید: «نه!»

این اولین باری است که این صدا را می شنوم ولی نمی دانم چرا فکر می کنم قبلاً آن را جایی یا گاهی شنیده ام. گاهی احساس می کنم بعضی از آدم ها، صداها و اتفاقات را قبلاً درجایی دیده و شنیده ام ولی هیچ وقت نفهمیدم از کجا!

با نگاه های هراسان به اطراف می نگرم؛ به پشت سر... چپ... راست... بالا و حتی پایین اما کسی نیست. اینجا تنهایی غوغا می کند. فقط صدایی بود که الآن آن هم دیگر نیست. بودی که نبود شد. صدایی که با تمام وجودی ات فریاد برمی آورد: «نه!» و چقدر زود، دیر می شود.

نمی‌خواهم «نه» را آری کنم ولی به یاد رد خون پای زخمی دختر
می‌افتم. آتش تردید در وجود شکاکم شعله می‌کشد. نجاتِ دختر یا
حیاتِ نیلوفر آبی؟!

می‌خواهم هردوی آن‌ها باشند. می‌خواهم هردوی آن‌ها وجود داشته
باشند ولی افسوس که زندگی جدال بین وجود و عدم است. اگر
زندگانی جمع میان آن‌ها بود؛ چه می‌شد!

افسوس که چاره‌ای نیست جز اینکه میان آن‌ها یکی را انتخاب کنم و
دیگری را رها. نمی‌دانم! نمی‌دانم! اما صبرِ تردید در حال لبریز شدن
است و عطش انتخابش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. زمان به سرعت
سرمای استخوان‌شکنی که همچون چنگال صورتم را خراشید، در حال
گذر است. صبر و تامل خوب است ولی نه هنگامی که هیچ فایده‌ای
ندارد؛ نه هنگامی که کوچه، بن‌بست است.

ناگزیر تصمیمم را می‌گیرم. دوباره به سمت نیلوفر آبی برمی‌گردم.
محکم آن را می‌گیرم و سپس برای همیشه به عمر نیلوفر آبی پایان
می‌دهم. هنوز لحظه‌ی از هستی ساقط کردن نیلوفر آبی نگذشته است
که مرداب بلافاصله جای خالی آن را پُر می‌کند. الآن مرداب، مرداب
است. با سرعت شروع به خروج از مرداب می‌کنم تا اینکه از آن بیرون
می‌آیم. هنوز یک قدمی از مرداب فاصله نگرفته‌ام که ناگهان صدای رعد
و برق را می‌شنوم. مو به تنم راست می‌شود. برمی‌گردم و به ابرهای
سیاه بالای مرداب می‌نگرم. باران به شدت مرگ شروع به باریدن
می‌کند. قطرات باران با قدرت و شدت مرگباری به مرداب ضربه

می‌زنند. مرداب همین‌طور در حال بالا آمدن و فراگیر شدن است. نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم که مرداب از درون می‌جوشد. هر لحظه مرداب وحشی و وحشی‌تر می‌شود. کم‌کم طغیان می‌کند و شروع به حرکت به اطرافش می‌کند. می‌خواهد اطرافش را همچون افعی ببلعد. از کنار مرداب ماندن، می‌ترسم. با سرعت شروع به دویدن به سوی دختر می‌کنم. اول او را نجات می‌دهم و سپس با هم از طغیان مرداب، فرار می‌کنیم. از لابه‌لای درختان سر به فلک کشیده می‌گذرم. به سختی نفس می‌کشم. هر لحظه امکان دارد تا سیلِ مرداب جهانگیر شود و من را در خودش ببلعد. با هر زحمتی است خودم را به دختر می‌رسانم اما هیچ اثری از دختر نمی‌بینم. دختر کجاست؟ پس آن دختری که اینجا روی زمین افتاده بود و از زانویش بر روی زمین خون جاری بود، کجاست؟!

نکند افعی کار ناتمامش را تمام کرده باشد؟ نه! نکند که درندگان دیگر جنگل، بلایی سر او آورده باشند؟

قطرات اشک از روی گونه‌هایم بی‌اختیار بر روی زمین می‌چکد. ناراحتم که چرا به موقع به نجات او نیامدم. از خودم بدم می‌آید. به سمت مرداب برمی‌گردم. می‌خواهم بگذارم تا مرداب ببلعدم. به سمت مرداب آرام‌آرام شروع به حرکت می‌کنم. می‌خواهم خودم به سراغم مرگ بروم تا اینکه او به استقبالم آید. مرداب همین‌طور بر روی زمین جاری است. هر لحظه امکان دارد تا در سیلِ مرداب غرق شوم. هنوز چند قدمی برداشته‌ام که صدایی را از درونم می‌شنوم که می‌گوید: «مرگ همان ناامیدی است.»

کمی تأمل می‌کنم. امیدی در قلبم جوانه می‌زند که نکند دختر به هوش آمده باشد و سعی کرده تا خودش را به جای امنی برساند. دوباره به جای افتادن دختر برمی‌گردم. زمین اطراف او را با دقت واری می‌کنم. هیچ اثری از رد خون نیست. او نمی‌تواند خیلی دور شده باشد. باید هر چه زودتر به کمکش بروم. از طرفی هم باید زودتر خودم را به نقطه‌ی بلندی برسانم تا اسیر سیلِ مرداب نشوم. باران هر لحظه به صورتم سیلی می‌زند. نمی‌دانم چرا این قدر قطرات باران سرد و استخوان‌شکن هستند. شروع به دویدن می‌کنم. لحظه‌ای به عقب می‌نگرم وای خدای من! سیل دارد به سمتم می‌آید. سیل هر چه در سر راهش است را می‌بلعد. پی‌درپی درختان را از ریشه می‌کند. سرعت دویدنم را بیشتر می‌کنم. نمی‌خواهم تا سیل مرا ببلعد؛ فقط برای نجات خودم هم نمی‌دوم؛ به نجات دختر هم فکر می‌کنم. هر چه از لابه‌لای درختان می‌دوم، فایده‌ای ندارد. سرعت سیل سرسام‌آور است. دیگر نفسم بالا نمی‌آید. تمام بدن و عضلاتم خسته شدند. تاب دویدن ندارم؛ می‌خواهم بایستم. می‌خواهم اسیر مرداب شوم اما هنوز ندای درونی‌ام را فراموش نکردم که «حرکت به از توقف» است. ناامید هستم. هر چه به جلو می‌نگرم جز تاریکی چیزی نمی‌بینم. امیدی ندارم اما از طرفی هم نمی‌خواهم اسیر مرداب شوم. تمام تلاشم را می‌کنم چون بهتر است از توقف. وقتی توقف کنم مرگ حتمی است اما اگر ناامید نشوم و به حرکت ادامه بدهم یک احتمالِ ضعیفِ نجات است. نمی‌خواهم یک روز خودم را به خاطر توقف سرزنش کنم.

سیل خیلی نزدیک شده است. صدایش را از پشت سر می شنوم.
هر لحظه امکان دارد در یک سیل مردابی مرگبار غرق شوم و زیر گل و
لای آن خفه شوم؛ اما از حرکت نمی ایستم. بگذار حداقل سیل در حال
حرکت مرا ببلعد نه در حال توقف. اگر می خواهم بمیرم هم بگذار در
حال حرکت بمیرم نه توقف.

لحظات آخر عمرم است. صدای سیل پشت سرم را به راحتی می شنوم.
احساس می کنم تا با قدم بعدی ام دیگر روی پاهایم نباشم بلکه در
لابه لای امواج غول آسای سیل مرداب غرق شده باشم. به جلو نگاه
می کنم. باران به شدت بر صورتم پی در پی سیلی می زند. سرما قسمتی
از وجودم شده است. می خواهم از حرکت بایستم. دیگر نفس ندارم.
برای بار آخر به دقت جلو را نگاه می کنم که ناگهان چیزی را می بینم.
چیزی که دوباره امید را در وجودم شعله ور می کند. دوباره بدن نیمه
جانم، جان می گیرد. یک تپه ی کوچک از لابه لای تاریکی ها پیدا است.
باید هر چه زودتر خودم را به آنجا برسانم. در همین حال، زانویم به
شاخه ای گیر می کند و به شدت زخمی می شود. بی حالی کم است؛
حالا زخمی هم هستم.

فکر نمی کنم بتوانم خودم را به تپه برسانم. صدای ناله و جیغ و فریاد
حیوانات جنگل را می شنوم که سیل آن ها را همچون آفندی می بلعد و در
لابه لای گل و لای خفه می کند. خودم را برای مرگ آماده کرده ام. تمام
زندگی از کودکی ام تا الان به سرعت نور از مقابل دیدگانم می گذرند؛
سختی ها، ضجه ها، ناله ها و حتی شادی ها!

چقدر زود دیر می‌شود. دیگر ناامید می‌شوم. از شدت خستگی چشمانم را می‌بندم و مرگ سختی را انتظار می‌کشم. بی‌هدف می‌دوم با چشمانی بسته. با زندگی وداع می‌کنم. با تاریکی وداع می‌کنم. با دختر زخمی وداع می‌کنم؛ خیلی دوست داشتم تا کمکش می‌کردم ولی افسوس که دنیا به ساز خودش می‌رقصد. ناگهان احساس درد شدیدی در قسمت پایم می‌کنم. پایم به سنگی برخورد کرد. نزدیک است زمین خورم و با صورت بر زمین بی‌افتم. خودم را آماده برخوردی شدیدی می‌کنم ولی در اوج ناباوری زمین نمی‌خورم. وای خدای من! من به تپه رسیده‌ام. آری من به تپه رسیدم؛ اما چگونه توانستم به تپه برسم؟ فهمیدم چرا به تپه رسیدم چون یک روز تصمیم گرفتم به تپه برسم؛ همان لحظه که آن تصمیم را گرفتم، رسیدم. چهار دست و پا از تپه شروع به بالا رفتن می‌کنم. هنوز کمی بالا نیامدم که سیل به من می‌رسد و محکم بر تپه می‌کوبد.

تپه محکم برجایش ایستاده است و سیل ناگزیر می‌شود از اطراف آن بگذرد. آرام نمی‌نشینم. همین‌طور حرکت را ادامه می‌دهم تا به بالاترین نقطه‌ی تپه می‌رسم. صدای جیغ و ناله حیوانات جنگل که در لابه‌لای سیل در حال خفه شدن هستند، لرزه بر اندامم می‌اندازند. از طرفی خوشحالم و از طرفی ناراحت! خوشحالم که از دست سیل مرداب توانستم فرار کنم و ناراحتم برای آن‌هایی که در دام آن اسیر شدند و در زیر گل‌ولایش خفه شدند و یا می‌شوند.

سیل همین‌طور به شدت در حال حرکت و بالا آمدن است. انگار سیل هم از قدرت حرکت غافل نیست. اگر باران به این شدت ببارد تا ساعتی

دیگر تپه را هم خواهد بلعید و بعد از آن، من را هم به قهقرا خواهد
کشاند. انگار گریزی از مرگ نیست. هر چه از مرگ فرار می‌کنم؛ بیشتر
به آن نزدیک می‌شوم. تا دقایقی قبل، فکر می‌کردم حالا که به تپه
رسیده‌ام؛ تمام بدبختی‌هایم تمام شد اما الآن فهمیدم که تمام
ضجه‌هایم تازه شروع شده‌اند.

هنوز دقایقی نبود که به سختی خودم را از دستش نجات داده بودم اما
الآن دوباره باید به فکر راه نجات و روزنه‌ی امید باشم. ولی چگونه؟
اینجا آخر دنیا است!

گاهی از مرگ نمی‌توان فرار کرد؛ هرچند فرار هم کنیم.

لحظه به لحظه سیل بالاتر می‌آید. لحظه به لحظه به مرگ نزدیک‌تر
می‌شوم. اینجا بالای تپه هم راه فراری نیست. باید نشست و در انتظار
مرگ تدریجی بود.

دیگر امیدم ناامید می‌شود که ناگهان از جا بلند می‌شوم. در بالاترین
نقطه‌ی تپه می‌ایستم. مرداب به سرعت خودش را به پاهایم می‌رساند.
همین‌طور هم در حالا بالا آمدن است. سردی مرداب را به خوبی
احساس می‌کنم. انگار از مرگ گریزی ندارم. فکر می‌کردم که اگر داخل
مرداب نباشم از خطرش در امان خواهم بود ولی نمی‌دانستم که اگر
روی تپه هم باشم، مرداب مرا خواهد بلعید.

گاهی مرگ، ما را فرامی‌خواند همچون صدای مار زنگی که هر لحظه
نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود تا سرانجام در نزدیک‌ترین نقطه، دندان‌های

نیش را در اعماق وجودمان فرو کند. حتی اگر قله قاف هم باشیم، او خودش را خواهد رساند.

ای کاش در همان مرداب می‌مردم تا اینکه روی تپه‌ی آمیدم بمیرم. دست‌کم اگر آنجا می‌مردم، دلم نمی‌سوخت چون گریزی نبود اما روی تپه، در اوج اقتدار مُردن، ضجه آور است. مرداب همین‌طور بالا و بالا می‌آید. تا دقایق پیش به مچ پاهایم رسید ولی الآن خودش را به‌زانوهایم رسانده است و تا دقایق دیگری به کمر و سپس گردن و در انتها مرا در خودش خواهد بلعید. مرداب به‌سرعت بالا می‌آید. مرداب می‌خواهد تا آمیدم را ناامید کند ولی من از حوادث قبلم آموخته‌ام که هیچ‌وقت ناامید نشوم. امید هیچ‌وقت ناامیدم نکرده است و این برایم یک قانون شده است که امید همیشه جواب می‌دهد.

مرداب به کمرم می‌رسد. من چاره‌ای ندارم جز نگاه به یک مرگ تدریجی هرچند در دلم چراغِ امید روشن است. هرلحظه منتظرم که ناجی بیاید و مرا نجات دهد. به اطراف با دقت می‌نگرم.

نمی‌دانم منشأ این حس از کجا است؟ فقط می‌دانم در درونم نیرویی است که با تمام توان فریاد امید سر می‌دهد. مرداب به گردنم می‌رسد. حالا باید دهانم را ببندم. تا لحظاتی دیگر نفس کشیدن برایم سخت خواهد شد. تا لحظاتی دیگر باید برای نفس کشیدن هم ضجه بزنم.

مرداب به دهانم می‌رسد. دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. تنها و تنها از اکسیژن ذخیره در شش‌هایم باید استفاده کنم؛ اما تا به کی؟ به زودی تمام خواهد شد و دیگر اکسیژنی نخواهم یافت. مرداب به موهای سرم

رسیده است و همین‌طور در حال پیش‌روی است. اکسیژن نیز تمام شده است و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دست‌انم شروع به لرزیدن می‌کنند. احساس می‌کنم از درونم می‌خواهم منفجر شوم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که روزی اکسیژن برایم حیاتی شود و حکم طلا را داشته باشد.

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌خواهم کاری کنم. ناخودآگاه محکم با پاهایم به زمین می‌کوبم و خودم را به بالای مرداب پرت می‌کنم. همین‌طور شروع به بالا رفتن می‌کنم.

هر چه زودتر باید به اکسیژن برسیم. احساس مرگ می‌کنم. احساس فشار ضجه‌آوری می‌کنم. چشمانم را محکم می‌بندم. نه! از شدت سختی و بی‌اکسیژنی، خودشان بسته می‌شوند. دیگر امید ندارم که به سطح مرداب برسیم. احتمالاً مرداب خیلی بالا رفته است. هرچقدر هم بالا بروم فایده‌ای ندارد. بدنم بی‌حال می‌شود. احساس می‌کنم قسمتی از اعضایم دچار فلج شده‌اند. احساس می‌کنم قلبم دیگر نمی‌زند.

تمام حوادث زندگی به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذرند که ناگهان سرم از مرداب بیرون می‌آید و دوباره نفس می‌کشم. آرام آرام شنا می‌کنم و خودم را به تنه‌ی درختی که شناور است می‌رسانم. ناخودآگاه به یاد نیلوفر آبی می‌افتم و احساس می‌کنم که این حوادث عجیب شاید پیامی از طرف آن بوده است که نباید نیلوفر آبی را می‌چیدم. نباید امید مرداب را ناامید می‌کردم.

یکدفعه آب شروع به فرو کش کردن می کند. انگار زمین سیل مرداب را به سرعت فرو می خورد. انگار هیچ وقت سیلی نبوده است. نگاهم به مرداب می افتد. در کمال تعجب می بینم که نیلوفر آبی در جای خودش است و مرداب آرام آرام است.

در اطراف مرداب همان دختر که زانویش زخمی بود را می بینم که اطراف مرداب می چرخد و می خواهد خودش را به نیلوفر آبی برساند ولی نمی تواند.

ولی مگر پای او زخمی نبود؟! به پاهایش نگاه می کنم ولی در کمال تعجب متوجه می شوم که پاهای او شبیه پاهای آدمیزاد نیست بلکه شبیه سُم چهارپایان است. از پدر بزرگم شنیده بودم که پاهای اجنه این گونه است. نکند او شیطان باشد.

هنوز مبهوتم که او متوجه حضورم می شود. تا نگاهش به من می افتد از آستینش دشنه ای را بیرون می آورد و با آن به سویم حمله می کند. می خواهم فرار کنم ولی انگار فلج شده ام و نمی توانم نه حرکتی کنم و نه فریادی بزنم. هر لحظه او نزدیکتر می شود تا اینکه به من می رسد. از ترس چشمانم را می بندم و با تمام وجودم از قادر متعال کمک می خواهم که ناگهان دیگر هیچ صدایی نمی شنوم. فقط سکوت و سکوت. چشمانم را آرام آرام باز می کنم.

نگاهم به تابلوی یا «یا صاحب الزمان» روی دیوار اتاق دوخته می شود. هنوز نگاهم ادامه دارد که صدای اذان صبح بلند می شود.

مراد و شاهزاده

جوانی از آن دوران هایی است که شاید، برای بیشتر افراد بهترین روزهای زندگانی شان را تشکیل دهد. جوانی انسان‌ها غالباً بیشتر خاطرات دوران پیری شان را تشکیل می‌دهد. هر وقت پیرمردی درباره جوانی‌اش، حرف می‌زند، گُل از گُلش می‌شکند و پی‌درپی می‌گوید: «آره من توو جوون‌نیام...»

خلاصه جوانی یکی بهترین ایام زندگی و سیر رشد افراد و انسان‌ها است. جوانی بهار عمر هر انسانی است. بخصوص یکی از مسائلی که با جوانی خیلی خیلی مانوس است و غالب جوانان از آن سخن می‌گویند و تمام هم و غمشان را برای آن می‌گذارند: «عشق» است. عشق تمام دغدغه و فکرشان را، در برمی‌گیرد. کمتر جوانی را می‌بینیم که دم از عشق و عاشقی نزند. فطرتش او را به سمت عشق می‌برد و از طرفی هم روحیات و درونیاتش، به سمت جنس مخالف سوق و جهت می‌دهد. در جوانی این کشش به اوجش می‌رسد و جوان را به سمت مسیری پیش می‌برد که در عُرف و اجتماع بر آن اسم «عشق» را گذاشته‌اند.

اما همیشه عشق برای برخی افراد به این آسانی هم نیست و آن‌ها ناگزیرند برای رسیدن به مقصودشان، هفت‌خان رستم را زیر پا بگذارند و شاخ‌قول را بشکنند.

گاهی اوقات این سختی، آن قدر زیاد است و فاصله وصال بین عاشق و معشوق، آن قدر طولانی است که تقریباً به مُحال شبیه می‌شود مثل عشق مراد.

مراد همین طور که قطرات عرق را از روی صورت استخوانی و آفتاب سوخته‌اش پاک می‌کند؛ نگاهی گذرا و سریع به آفتاب تابناک و سوزان وسط آسمان آبی و لاجوردی می‌کند و دوباره خارکنش را، به دور بوته‌ی خارها می‌اندازد و با دستان پینه بسته و زخمی، تلاش می‌کند تا ریشه و بُن آن‌ها را بیرون بکشد.

بوته‌ی خار با زحمت و مشقت و سختی بیرون می‌آید و با زبان بی‌زبانی به مراد می‌گوید که

«اگه خارهامو میخایی، چرا ریشمو می‌کنی؟»

مراد بوته‌های خار را بدون ذره‌ای تفکر و تأمل و با سرعت به داخل کیسه آویزان از دوشش می‌اندازد و همین‌طور تکرار و تکرار.

همین‌طور که مراد در حال ریشه‌کن کردن بوته‌های خار است، ناگهان سروصدایی، خارج از قاعده‌ی بیابان به گوشش می‌رسد.

چهره‌ی آفتاب سوخته و استخوانی‌اش را به سمت صدا می‌چرخاند و باکمال تعجب و شگفتی می‌بیند که جمعیتی به سوی او می‌آیند. کارش را متوقف می‌کند و با دقت تمام به آن‌ها می‌نگرد. آن‌ها نیز لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شوند.

عده‌ای سوار بر اسب‌های سرحال و بلند قامت. لباس‌های پلوخوری و شاهانه از جنس حریر و ابریشم به تن دارند. بعضی از آن‌ها، به کمرهایشان شمشیر و خنجرهای مزین و الماس نشان دارند. در لابه‌لای آن جمعیت انبوه، دختری خوش سیما و پری چهره همچون

پنجه‌ی آفتاب و قرص ماه دیده می‌شود. بر سرگیسوان طلایی دختر، تاجی است مُتلا به طلا و مزین با جواهراتی همچون زمرد و الماس. گیسوان طلایی دختر بر روی شانه‌هایش، ریخته است. در وسط تاج، دقیقاً مقابل دیدگان همه، یک قطعه الماس بزرگ و درخشان، برق از چشم هر بیننده‌ی می‌رباید و آن‌ها را مسحور می‌کند. ابروهای شاهزاده، نازک و کمانی همچون رنگین کمان. به روی شقیقه‌ی پیشانی بلندش چند تار موی طلایی چسبیده است. گوش‌های لاله‌گونه‌ی شاهزاده با گوشواره‌های طلایی مدور و ضخیم، بر زیبایی گوش‌ها و صورتش افزوده است. بینی باریک و کشیده بدون هیچ انحنایی در آن، دقیقاً متقارن و کاملاً صاف و صیقلی همچون سطح آینه است. مژه‌های بلند که بر روی مردمک کبود و روشن، پی‌درپی به هم زده می‌شدند همچون بال‌های گنجشک و عصفوری کوچک و زیبا، بالا و پایین می‌روند. چشمانش همچون چشمان دختران ترکمنی، مورب و کشیده باحالتی خاص که در یک می‌تواند هر موجود زنده را به دنیای خلستگی ببرد و برای لحظاتی از تمام ناراحتی‌ها و گرفتارها و مشکلات برهاند. گونه‌های گوشتالود و سرخ همچون گل‌های رز لحظه‌به‌لحظه، شکفته‌تر می‌شوند و بر سرخی آن‌ها افزوده می‌شود. بر دوش شاهزاده یک شیل بلند و توری صورتی از جنس حریر، آویزان و اندام‌های، گل‌اندامش را پوشانده است.

همه‌ی جمعیت نگاه به نگاه‌های شاهزاده دوخته‌اند و کوچک‌ترین آخم او، بزرگ‌ترین دغدغه‌ی آن‌هاست. گویا این جمعیت انبوه و بسیار و این

خیل گسترده سوار و سپاه، همچون پروانه‌ای به دور شمع شاهزاده می‌چرخند و بس.

ناگهان شاهزاده کمی آن طرف تر از مراد می‌ایستد و عزم و اراده می‌کند تا از اسب سپید و رخس هیبتش، پایین آید. هنوز پاپوش‌های قرمزش، کامل زمین بیابان را حس نکرده است که شروع به حرکت در بیابان می‌کند.

بیابان برای او جذابیت و زیبایی خاصی دارد که شاید هیچ جای دیگر نداشته است. این بیابان آن قدر برایش مهم بوده که حاضر شده است تا قصر آرزوهایش را رها کند و پس از تحمل رنج بسیار، به این بیابان بی‌آب و علف بیاید؛ اما چرا اینجا؟ چرا امروز؟ چرا در حضور مراد؟

مراد در گوشه‌ای ایستاده است و محو جمال و زیبایی شاهزاده شده است. او تا به حال رؤیایی، بهتر از آنچه هم‌اکنون با چشمانش در حال بیداری می‌بیند؛ ندیده است. مراد نصف عمرش و یا بیشتر را در طولیله و یا بیابان‌های بی‌آب و علف و غیر قابل کشت، به باد نسیان گذرانده است. او تا به حال چنین تصویر و صحنه‌ای در تمام عمر و زندگانی‌اش مشاهده نکرده است. بهترین صحنه و تصویر تمام زندگانی او تا قبل از این، فقط و فقط نگاه کردن به افق‌های بی‌کران آسمان لاجوردی بیابان بود و یا نگاه به حرکت گوسفندان در کمره ی کوه؛ اما حالا دیگر نه؟ اما حالا دیگر هرگز؟ چشمان مراد در دریای چشمان شاهزاده غرق شده است و جاذبه‌ی شاهزاده، دافعه نگاه مراد به هر چیزی غیر او شده است.

همین‌طور که مراد قامت‌اثری شاهزاده را تماشا می‌کند و می‌بلعد، ناگهان باد خنکی و تندی شروع به وزیدن می‌کند و شنل صورتی شاهزاده را به سقف آسمان می‌کوبد و در هوا گرم بیابان به پرواز درمی‌آورد. همین‌که شنل به کنار می‌رود مراد جذب و محو زیبایی کالبد و اندام‌های گل‌اندام شاهزاده می‌شود.

او بدون لحظه‌ای وقفه، محو جمال و زیبایی شاهزاده است که دوباره شنل صورتی توری همچون غلاف شمشیر دوباره اندامش را می‌پوشاند و سدی می‌شود برای بهترین رؤیای زنده و واقعی مراد. رؤیایی که پایش را از گلیم خواب فرا گذشته و وارد اریکه‌ی واقعیت و زندگی او شده است.

شاهزاده سرش را به اطراف می‌چرخاند و به افق‌های بلند و دور بیابان خیره می‌شود. کمی به اطرافش می‌نگرد و با چشمان کبود و مورب ترکمنی‌اش همین‌طور در نگاه افق بیابان محو می‌شود. برای یک لحظه... نه کمتر از یک لحظه هم به مراد نگاه می‌کند. نگاهی که مراد را تسخیر خودش می‌کند و عرق را از سر و صورتش بر روی گونه‌های استخوانی‌اش، جاری می‌کند. نگاهی که تمام تصورات مراد را تغییر می‌دهد. نگاهی که مسیر جدیدی را در زندگی او باز می‌کند. نگاهی از جنس جنون، از جنس عشق. سپس شاهزاده به سمت اسب سپیدش برمی‌گردد و بعد از گذاشتن پای چپش در رکاب طلایی، سوار بر آن، دور می‌شود.

دور و دورتر می‌شود و بیابان را ترک می‌کند. ولی مراد دیگر نمی‌تواند او را فراموش کند و به باد نسیان بسپارد. خارکنش از دست‌هایش بی‌اختیار رها می‌شود و بر روی زمین خشک و کویری می‌افتد. هم‌چنین کیسه‌ی بوته‌ی خارهایش و سپس خودش نیز بروی زمین خشک و کویری بیابان همانند کسی که غش می‌کند، می‌افتد. هم‌چون کسی است که غش کرده و بی‌هوش شده است بر روی زمین بیابان افتاده اما او بی‌هوش نیست و غش نکرده است. بر روی زمین می‌افتد و مردمک سیاهش از پایین ابروهای کلفت و ضخیمش، خیره خیره به ابرها می‌نگرد. نگاهش گویا هزاران سال است که در توده‌های سفید و عظیم ابرها، سکنی گزیده و زندگی می‌کند. همین‌طور دقیق بر بال زمان می‌گذرد. ولی او همین‌طور غرق و قوطه‌ور در نگاه‌های توده‌های ابر بالای سرش است. نه حرکتی و واکنشی می‌کند و نه سخنی و کلامی می‌گوید. فقط و فقط خیره به توده‌های ابر بالای سرش. گهگاهی لبخندی کوتاه و گذرنده بر روی لب‌های نازکش نقش می‌بندد و نمایان می‌شود. او در یک خواب شیرین و رؤیا، در حالت بیداری فرو رفته است. انگار او در ذهن و تصور و فکرش دارد صحنه‌ای را مرور و تکرار می‌کند. شاید صحنه‌ی همان آخرین نگاه شاهزاده با چشمان کبود و مورب ترکمنی به چشم‌های سیاه او باشد. آری! مراد بعد از لبخند آن چشمان مورب شاهزاده، تصورات و دنیایش تغییر کرد و استحاله شد. افکار و باورهایش کاملاً تغییر کرد. غایت و هدف زندگی و هستی‌اش تغییر کرد. نگاه گذران شاهزاده در آخرین لحظه‌ی وداع، برای مراد به بها و قیمت تغییر و تبدل تمام شد. تغییر رنگ پوست

صورت و چهره، تغییر زاویه نگاه، تغییر علت لبخندهایش و همین طور تغییر و تغییر.

آفتاب همین طور به سمت غروب حرکت می‌کند و کم‌کم سرخی مشرق را نمایان می‌کند. مراد همین طور بر روی زمین خشک و کویری بیابان افتاده است و به اعماق و قهقرای آسمان خیره- خیره نگاه می‌کند.

گاهی در زندگی تصاویری است که تا ساعات در ذهن افراد ماندگار می‌شوند و یا شاید تا ابد.

این تصویرها که واقعیت آن‌ها مرده است و تمام شده‌اند، برای بعضی از افراد تمام نمی‌شوند و همچون حیات پرنده‌ای پنهان بر روی شاخسار بید مجنون، به حیات خودش ادامه می‌دهند. این تصویرها زنده‌اند. نفس می‌کشند.

بعضی از این صحنه‌ها و تصاویر حتی تا آخر عمر، سایه‌ی خودش را بر روی زندگی افراد می‌اندازد و عده‌ای تمام عمر و رفتارشان متأثر از این تصاویر می‌شود. تمام حرکات و سکنت خود را با آن تصویر و در جهت آن، وفق می‌دهند. حُمره‌ی مشرقیه و سرخی غروب رنگ خونینش را بر روی زمینیان می‌پاشد. غالباً در این لحظات، مراد کیسه‌ی بوته‌ی خارها را می‌بست و خارکن را در جیب لباسش می‌گذاشت و با سرعت هر چه تمام‌تر، به سمت روستا راهی می‌شد.

اما امروز دقیقاً زیر شفق و پرتو سرخ و خونین رنگ غروب آفتاب، هنوز مراد روی زمین افتاده است و به افق‌های بی‌کران آسمان نگاه می‌کند. تغییر رنگ آسمان هیچ تأثیری در او ندارد. گویا او در رؤیایی قوطه‌ور

شده است که هیچ چیزی قدرت ندارد تا به آن پایان و زوال دهد حتی
زمان و دقایق.

آری! زمان هیچ اثری در مراد نمی گذارد. پدر عشق بسوزد که زمان ها
را همچون افعی می بلعد. مراد با دو چشم سیاهش که گوشه‌ی یکی از
آن‌ها کمی لکه‌ی سیاه در سفیدی چشم دیده می‌شود، از کنار ابروهای
کلفت و نامنظمش و از بالای بینی پهن که در وسطش انحنایی دیده
می‌شود؛ می‌نگرد و می‌نگرد.

بیابان رو به سوز و سرد پیش می‌رود اما مراد بدون ذره‌ای تغییر و
احساس سرما، هنوز خیره است.

این سرما که همچون چنگال گونه‌ها را می خراشد، نمی‌تواند کوچک
ترین تغییری در اعضا و جوارح مراد وارد کند. شاید طبیعی باشد چون
مراد ساعاتی پیش تغییر و تبدلی کرد که تمام زندگی اش را تحت
شعاع خودش قرار داد. در مقابل آن تغییر، این تغییرات هیچ اند.
تغییری از جنس نگاه. نگاهی که حتی به لحظه‌ی کوتاهی هم نرسید اما
همچون پیر طریقت چنان نفسش نافذ و مؤثر بود که در اعماق و
قهقرا‌ی وجود مراد ریشه دواند و او را ساعت‌ها با بدنی کرخت بر روی
زمین کویری بیابان، فلج کرد.

شب. بیابان. سرما. سکوت. کم‌کم صدای زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه به
گوش می‌رسد.

تنهایی و ترس ویژگی عادی این حالات است اما مراد به تنها چیزی که
فکر می‌کند، ترس و وحشت است. آن نگاه مقطع و گذرنده همچون

حاکم و پادشاهی عادل، امنیت را در قلب و جان مراد زنده می‌کند و او را مبدل به موجودی می‌کند که حتی از زوزه ی گرگ‌های گرسنه و وحشی بیابان هم ترسی به خودش راه نمی‌دهد. شجاعت او عادی نیست. عشق و ترس نقطه‌ی مقابل هم هستند. انسان عاشق برای رسیدن به معشوقش به چنان شجاعتی دست می‌یابد که شباهت بی‌ظنیری به افسانه‌های شجاعان و اساطیری پیدا می‌کند. شجاعانی که یک تنه و تک و تنها و با بدنی پاره پاره، به قلب کوهی از دژخیمان و اشقیای می‌زند و آن‌ها را با تیغ شجاعتش به خاک و خون می‌کشند. عشق انسان را شجاع می‌کند. کسی که تا قبل از عاشق شدنش حتی نمی‌توانسته پشه‌ای را از روی صورتش براند، بعد از عاشق شدن، شیرها هم از او می‌هراسند.

مراد همین‌طور بر روی زمین افتاده است که ناگهان دست راستش شروع به حرکت می‌کند و کمی از بدنش فاصله می‌گیرد و از روی زمین، همچون اهرم مراد را بلند می‌کند. مراد تمام وزنش را روی دست راستش می‌اندازد و به آرامی شروع به بلند شدن می‌کند. نحوه بلند شدن او از روی زمین، همچون کسی است که روزها نه! هفته‌ها، نه! ماه‌ها، نه! ساله‌ها، بله! سال‌ها خوابیده است. همچون کسانی که بعد از ۳۰۰ سال از خواب بیدار شدند؛ او هم از خواب و رؤیای صادقانه‌ی طولانی بیرون می‌آید؟ شاید. همین‌طور که بلند می‌شود، بدون نگاه به اطراف و اکناف، شروع به حرکت و تکاپو می‌کند. او حرکتش را به مقصدی نامعلوم آغاز می‌کند.

همین‌طور در بیابان راه می‌رود. از کنارها بوته‌های خار می‌گذرد. از کنار سوز و سرمای بیابان نیز. او سر به بیابان گذاشته است. او مقصدی ندارد. فقط می‌خواهد راه برود و برود. نمی‌داند شاید عشق همچون ذرات اتم، قدرتی بی‌نهایت در ساق‌های پای پنهان زیر لباسش ایجاد کرده است. قدرتی فنا‌ناپذیر و نامتناهی که سرچشمه اش، خداوند است. آری عشق بارقه و جرقه‌ای از وجود باری تعالی است که گاهی از سر مهربانی و لطف، اشعه‌ی تغییر دهنده اش بر زندگی افراد می‌تابد. الآن این اشعه در اعماق وجود مراد نفوذ کرده و ناگزیر او را به حرکت واداشته است. عشق و حرکت با هم رابطه مستقیمی دارند. تا عشق نباشد، حرکتی نیست. شاید حرکت کهکشان‌ها و این دنیای پهناور و گیتی گسترده نیز از روی عشق باشد؛ اما کدامین عشق؟

مراد همین‌طور که در بیابان قدم می‌زند؛ کم‌کم به چراغ‌های آبدی که از داخل پنجره‌ی شیشه‌ای خانه‌های کاه‌گلی تو سری خورده، نزدیک می‌شود. او به ورودی ابتدای روستا می‌رسد. از داخل خانه‌های کاه‌گلی توسری خورده و همچون جعبه کبریت، چراغ‌هایی روشن دیده می‌شوند. صدای پاس‌سگ‌ها از هر خانه‌ای، به مراد نهیب و فریاد می‌زند.

هاپ هاپ هاپ هاوووووهاپ هاپ هاوووووووووووو...

در لابه‌لای صدای پاس‌سگ‌های نگهبان یا سگ‌های باغ و مزرعه و یا شاید سگ‌های ولگرد و هراس که در بیرون خانه‌ها هستند؛ صدای انکر اصوات، نرخرها نیز گوش‌ها شنونده‌ی را آزار می‌دهند. بعضی از

این صدای نرخرها تا دقایقی به صورت مداوم آر می کند که مو را به تن هر موجودی و جنبنده ای راست و سیخ می کنند.

مراد آیا به سمت خانه می رود؟ معلوم نیست. او همین طور در کوچه و پس کوچه ها پرسه و قدم می زند و از کوچه ای به کوچه ی دیگر می رود. صدای پاس سگ ها گاهی باعث تغییر مسیرش می شود ولی حرکتش قابل توقف نیست. در همین حال که از کوچه ای به کوچه ی دیگر قدم برمی دارد.

ناگهان صدای مقطع و از ته چاه پیرمردی که داخل خرابه ای کاه گلی در کنار آتش نشسته است، توجه او را از اعماق وجودش به سمت صدا، تغییر می دهد.

پیرمرد بینی کشیده و باریک دارد. ابروهایش کاملاً سپید و کمانی. چشمان ریز و فرسوده که خبر از ضجه های مداوم می دادند. پیشانی بلند و کشیده. گونه های استخوانی و نحیف. محاسن سپید و کمی جوگندمی. شارب های کوتاه و چیده شده. لب هایی غنچه ولی خشک و تکه تکه همچون زمین بیابان و برهوت.

یک عرق چین سبز چمنی بر سر گذاشته است. انگشتان پُر از انگشترهای مختلف و ملون مثل عقیق یمنی، فیروزه نیشابور، زمرد، یاقوت، حدید سینی، حرز جواد، در نجف و زبرجد ... اندام لاغر و تکیده ی پیرمرد را، یک عبای نازک و توری به رنگ زنبور، پوشانده است. یک شال سفید و بلند هم پیرمرد، به کمرش بسته است.

صدای پیرمرد در اعماق وجود مراد نفوذ و رسوخ می‌کند و لحظه‌ای ارتباط التفات او را با رویای صادقانه اش قطع می‌کند و می‌گوید: «بهش میرسی مراد، اگه به حرفام خوب گوش بدی؟»

مراد انگار خون تازه ای را در اعضا و جوارحش به جریان افتاده باشد. گل از گلش می‌شکفت. دندان‌هایش از زیر لب‌های نازک به دنیا چشمک می‌زدند. دریچه‌ی چشمانش کمی تنگ و محدودتر می‌شود. چهره اش خندان و برق امید از مردمک سیاه و مشکی چشمانش به اطراف و اکناف ساطع می‌شود.

همچون برق خودش را به پیرمرد می‌رساند و نزدیک و در کنارش می‌نشیند و شروع به گرم کردن دست‌های پینه بسته می‌کند و می‌گوید: «یعنی چی؟! چطور?!»

پیرمرد تبسمی به شیرینی عسل می‌کند و دستش را به سمت قوری سیاه و سوخته‌ی روی آتش می‌برد. قوری که روی آتش بسیار داغ است را با دست راستش از روی آتش برمی‌دارد و یک چای قند پهلوی و لب سوز به داخل استکان کمر باریک می‌ریزد و به مراد می‌دهد و می‌گوید: «چرا نمیشه؟ کار نشد نداره!»

مراد استکان کمر باریک چای لب سوز را از دست پیرمرد می‌گیرد و بعد کمی از چای را می‌نوشد سپس خیره- خیره به آتش می‌نگرد. ناگهان به صدا درمی‌آید که: «آخه اون شاهزادس و من، فقط...»

پیرمرد دوباره لبخندی می‌زد و می‌گوید: «کار نشد نداره، اگه خوب به حرفام گوش بدی!»

مراد در کمال تعجب و اعجاب ولی با برق امیدی که پیرمرد در قلبش روشن کرده است، می‌گوید: «باشه، بگو!»

پیرمرد نگاهی به استکان نیمه ی چای دستش می‌اندازد و کمی از آن می‌نوشد. سپس لحظه‌ی با سکوت و خاموشی، نگاهش را به زمین می‌اندازد. هنوز با زمین حرف‌ها دارد که سرش را بالا می‌آورد. دقیقاً به داخل چشمان مراد نگاه می‌کند و می‌گوید: «از صب تا شب برو توی مسجد و آدای نماز خوندن رو دربیار؛ همین.»

مراد که از حرف‌های کوتاه و موجز پیرمرد بسیار تعجب کرده است و قبول آن‌ها برایش خیلی سخت و نامعقول است، ناگزیر چون راه دیگری نمی‌بیند و ندارد؛ قبول می‌کند. سپس بلند می‌شود و بعد از خداحافظی و تشکر و سپاس بسیار از پیرمرد به سمت خانه می‌رود.

همین‌طور که از کوچه ای به کوچه ی دیگر می‌رود، ناگهان در چوبی خانه پدری اش را می‌بیند. با کوبه ی بزرگ به در می‌کوبد. هنوز صدای کلفت و ضخیم کوبه در اعماق آسمان به گوش می‌رسد که در باز می‌شود. گویا شخصی پشت در منتظرش بوده است و به انتظار شنیدن صدای کوبه ی بزرگ دقیق را پشت سرهم، سپری کرده است.

مراد به داخل می‌رود و هر چه از او درباره ی علت تاخیرش می‌پرسند، فقط سکوت تنها جواب اوست.

فردا صبح خروس خوان. هنوز تازه فجر کاذب و اول بالا آمده که مراد به سمت مسجد راه می‌افتد. همه اهل خانه که با صدای رفت و آمد مراد بیدار شده‌اند، در کمال تعجب او را نگاه می‌کنند. مادر با دهان

کجی به شوهرش نگاه می‌کند و از این حرکت و رفتار جدید مراد اظهار تعجب می‌کند.

مراد با پای چپ به داخل مسجد قدم می‌گذارد. بدون وضو و بدون طهارت بدن و لباس در کُنجی از مسجد شروع به نماز خواندن می‌کند؛ اما با چه هدفی! به خاطر رسیدن به شاهزاده و معشوقش ساعت‌ها دولا و راست می‌شود. نماز بدون وضو و طهارت بدنی خود را همین‌طور ادامه می‌دهد. او به خوبی ادای نماز خوان‌ها را درمی‌آورد و تنها تفاوتش با آن‌ها، در نیت و پندار و درون است. نماز خوان‌ها برای نزدیکی به خدا نماز را اقامه می‌کنند ولی مراد برای رسیدن به شاهزاده و معشوقش دولا و راست می‌شود. از صبح خروس خوان تا بوق سگ، او به مسجد می‌آید و دولا و راست می‌شود و در سر شاهزاده اش را قبله گاه قرار می‌دهد و برای او تعظیم و سجده می‌کند. او در حال دولا و راست شدن، فقط به یک چیز می‌اندیشد، فقط فقط شاهزاده.

او حتی به این فکر نمی‌کند که از خداوند بخواهد تا شاهزاده را به او برساند. او شاید اعتقادی به خدا هم ندارد؛ بنابراین فقط فقط به تلاش‌های خودش دل بسته است. روزها می‌گذرد و او همین‌طور در حال عبادت دروغین و ریای خود. تمام کارها را رها کرده است. پدر و مادرش از دست کارهایش خسته شده‌اند. آن‌ها فکر می‌کنند که مراد دیوانه و مجنون ادواری شده است ولی چاره‌ای جز تسلیم در برابر رفتارهای عجیب و غریب او ندارند.

روزها می‌گذرد، هفته‌ها می‌گذرد، ماه‌ها می‌گذرد و نزدیک است که ماه‌ها به سال برسند. کم‌کم در تمام روستا آوازه‌ی عبادت‌های مراد می‌پیچد و زبانزد خاص و عام می‌شود. همه مردم از عبادت‌های او تعریف می‌کنند و حرفش نقل هر مجلسی است. آن‌ها افتخار می‌کنند که روستای آن‌ها چنین فردی را پرورش داده است. گاهی اوقات عده‌ای از مردم روستا نزد مراد می‌روند تا به مراد دلشان برسند. از مراد می‌خواهند تا برای بیماری و مرض‌ها و یا مشکلات و بدبختی‌هایشان، دست به دعا بردارد. نفس او را مجرب می‌دانند. گاهی اوقات هم اطفال و کودکان خردسال و کوچک را نزد او می‌آورند تا دستی سر آن‌ها بکشد و برایشان دعایی کند. دعای عاقبت‌بخیری. خلاصه آوازه مراد همین‌طور، روز به روز عالمگیرتر می‌شود و رو به افزایش است. فقط اهالی روستا از او التماس دعا ندارند، بلکه از روستاهای مجاور و همسایه هم و همین‌طور سایر بلاد به نزد او می‌آیند و از او تقاضای دعا و راهنمایی و سخن حکیمانه‌ای را دارند. آن قدر آوازه و شهرت مراد بلند شده است که تمام بلاد اطراف او را کاملاً می‌شناسند تا جایی که حتی خبر به گوش وزیر پادشاه هم می‌رسد.

یک روز، مریضی سخت و صعب‌العلاجی به جان پادشاه می‌افتد. روز به روز او ضعیف‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شود. تمام اطبا و حکیمان شهر را بر بالین پادشاه حاضر می‌کنند. هر طبیبی درمانی می‌کند ولی درمان و دواهی هیچکدام افاقه نمی‌کند. حال پادشاه رو به وخامت است. دیگر همه از درمان و علاج ناامید هستند و فقط برای پادشاه دعا می‌کنند. عده‌ای هم انتظار مرگش را می‌کشند تا اینکه وزیر به یاد مراد عابد

می‌افتد و ماجرای عبادت‌ها و نفس‌مجربش را به پادشاه عرض می‌کند. وزیر به پادشاه درباره کرامت‌های مراد عابد می‌گوید و این که خیلی از مردم، مریض‌هایشان را برای شفا به نزد او می‌برند و نفس‌مراد عابد بسیار مجرب و نافذ و شفابخش است. بلافاصله پادشاه دستور می‌دهد تا هر چه زودتر به نزد مراد عابد بروند و از او بخواهند تا برای پادشاه، دعای سلامتی کند. مامورین ویژه پادشاه به سرعت برق خودشان را به مراد می‌رسانند و پیام شاه را به گوشش می‌رسانند.

مراد قبول می‌کند که برای پادشاه دعا کند اما با یک شرط؛ به شرط اینکه پادشاه، شاهزاده خانم را به ازدواج او در آورد و مراد را به عنوان دامادش بپذیرد. مامورین بلافاصله شرط مراد را به پادشاه می‌رسانند. پادشاه بعد از شنیدن شرط مراد عابد، ابتدا عصبانی شد و قبول نمی‌کرد؛ اما چون چاره‌ای ندارد و از طرفی مرگ و زندگی اش وابسته به دعای مراد است، قبول می‌کند. بعدا که خوب فکر می‌کند می‌بیند شهرت مراد در حد و اندازه‌ای است که برای دستگاه پادشاهی مفید خواهد بود. با دامادی او، خیلی از افراد و پیروان مراد عابد نیز نسبت به پادشاه دیدگاه خوبی پیدا می‌کنند. خلاصه پادشاه بعد از کمی تأمل می‌بیند که دامادی مراد عابد، نه تنها برای او بد نیست، بلکه فواید زیادی هم دارد؛ اما از همه مهم‌تر این که مرگ و زندگی اش به دعای نافذ و مجرب او بستگی دارد؛ بنابراین پادشاه شرط را قبول می‌کند.

بلافاصله مراد بعد از شنیدن خبر قبول کردن پادشاه، برای او دعا می‌کند. پادشاه خیلی سریع شفا و بهبودی پیدا می‌کند. شاه بلافاصله بعد از سلامتی، برای وفا به عهد و قولش، ماموران را به سمت مراد عابد

می فرستد تا او را برای اجرای مراسم عروسی و ازدواج با شاهزاده خانم
بیاورند. ماموران به سرعت باد خودشان را به مراد می‌رسانند و شرح
آنچه اتفاق افتاده را با جزئیات کامل برای او تعریف می‌کنند. مراد بعد
از شنیدن ماجرا، سرش را پایین می‌اندازد و به زمین خیره می‌شود.
ناگهان سرش را به سوی آسمان لاجوردی بلند می‌کند و در حالی که
قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش بر روی گونه‌هایش جاری می‌شود،
صورتش را نوازش می‌دهد و به آن‌ها می‌گوید: «نه، دیگه علاقه ای به
ازدواج با شاهزاده خانم ندارم.»

ماموران در کمال تعجب، مراد را ترک می‌کنند و به سوی قصر می‌روند.

مراد همین‌طور که پای راستش را بداخل مسجد می‌گذارد با خودش
شروع به حرف زدن می‌کند و می‌گوید:

«این که نماز الکی بود، منو به اینجا رسوند، وای به حال راستکیش.»

تولد پروانه ها

بانوی شیک پوش از بانک خارج می‌شود در حالی که در دست چپش، یک کیف پُر از تراول در حال تاب خوردن است. گوشه‌ی صورتی را از جیب مانتو آبی نفتی اش بیرون می‌کشد و شروع به حرف زدن می‌کند: «پولا رو گرفتیم... خیلی زود مشکل کودکای موسسه‌ی خیریه رو حل میکنم... خیالت راحت باشه پدر مهربونم.»

از پله‌های سنگی بانک پایین می‌آید. به پیاده‌رو که می‌رسد، دزدگیر ماشین شاسی بلندش را می‌زند. بوی ادکلن تندِ گرانش پیاده‌رو را عطر آگین می‌کند. عرض پیاده‌رو را به سرعت طی می‌کند تا به کنار خیابان می‌رسد و سوار ماشین می‌شود. صدای اصطکاک تایر ماشین با آسفالت کف خیابان در گوش‌ها می‌پیچد. به سرعت می‌رود که می‌رود اما نه از ذهن دختر دست فروش گوشه‌ی پیاده‌رو. او نمی‌تواند آینه‌ی آرزوهایش را به باد نسیان بسپارد. آن زن شیک پوش، همان تصور دختر از فردای بهترش است. آری! پروانه در شب‌ها که داخل رختخوابش می‌رود تا خود صبح در ذهنش، چنین زندگی را تخیل و تصور می‌کند. تصور و تصور!

پروانه نمی‌خواهد تا آرزوهایش فقط آرزو بماند پس دوباره کتاب درسی پیش دانشگاهی اش که گوشه‌هایش تا خورده‌اند را باز می‌کند و شروع به مطالعه با صدای بلند می‌کند. گهگاهی هم به بساطش نگاه می‌کند؛ اما بساط پروانه چیست؟! پنج یا شش کیسه‌ی حمام. دو یا سه لیف و از همین وسایل. شاید قیمت همه‌ی آن‌ها فقط پول یکی از لنگه‌ی کفش‌های صورتی پاشنه بلند آن زن شیک پوش نباشند.

پروانه از لابه‌لای صدای بوق‌های ممتد ماشین‌هایی با مدل‌های پایین و بالا و همچنین از لابه‌لای همه‌می‌عابرین پیاده، در حال مرور درس

هایش است. او می‌خواهد تا آینده ای بهتر و روشن را برای خودش رقم بزند. او فکر می‌کند که با درس خواندن می‌تواند باغ آرزوهایش را فتح کند.

ناگهان در همین لحظه جوانی پاک تر از برگ گل های یاس در کنار بساط او جا خوش می‌کند. لبخندی ملیح به لب های خشکش دارد و چشمانی بارانی از جنس اقیانوس.

به پروانه می‌گوید: «چی می‌خوونی؟»

پروانه نگاهی از قهقرای شک و تردید به او می‌کند اما چهره‌ی مهربان و متبسم جوان، دریای متلاطم درون پروانه را آرام می‌کند و می‌گوید:
«درسامو!»

جوان سری به علامت تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آفرین! حالا میخایی چیکاره بشی؟

-میخام درسامو بخوونم تا پول دار بشم.

-یعنی اگه پولداربشی به همه آرزوهات میرسی؟

-آره! همه‌ی آرزوهایم با پول برآورده میشن.

جوان لبخندی به وسعت دریا می‌زد. کمی مکث می‌کند و بعد دست

در جیب می‌برد. یک کارت اعتباری بیرون می‌کشد و آن را به دختر

تقدیم می‌کند و می‌گوید: «اینم پول! رمزشم»

جوان برمی‌خیزد و در میان انبوه جمعیت ناپدید می‌شود.

شکی در اعضا و جوارح پروانه رسوخ می‌کند که تا مغز استخوان هایش

را می‌لرزاند. نگاهی به عابر بانک کنار بساطش می‌اندازد. برمی‌خیزد و

خودش را به آنجا می‌رساند. کارت اعتباری را به داخل دستگاه هل

می‌دهد و سپس رمز را وارد می‌کند. دکمه‌ی دریافت را می‌زند و بعد

بالاترین مبلغ را انتخاب می کند. با شک و تردید منتظر است که ناگهان صدای شمارش پول ها بلند می شود و از دریچه ی زیر نمایشگر، پول ها بیرون می آید. پروانه از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد. پول ها را می گیرد و در جیب مانتویش می گذارد. سریع خود را به بساط می رساند و به سرعت بساط را جمع کرد. آن ها را به داخل کوله پشتی می ریزد. حرکت خود را با گام های استوار و کوبنده آغاز می کند. همین طور که در پیاده رو از لابه لای انبوه جمعیت لول می خورد، مسیرش را به سمت خیابان لوکس و گران شهر کج می کند. آن قدر قدم برمی دارد تا به ابتدای خیابان می رسد. بوی اُدکلن های تُند بینی اش را می سوزاند. زنان ساپورت پوش از کنارش می گذرند. ماشین های شاسی بلند و لوکس کنار خیابان دلش را می ربایند. مردهایی با آرایش غلیظ و تیشرت های مارک دار پروانه را با نگاه های مودی کشدار می بلعند.

پروانه که پایین انداختن سر عادتش شده است، حالا بر خلاف همیشه سرش را بالا می گیرد. او دیگر دلیلی برای پایین انداختن سرش نمی بیند. ناگهان دست فروشی از کنار پیاده رو به دختر نگاه می کند و می گوید: «خانوم... حراجش کردم... اگه نخرید از دستتون میره!» دختر نگاهی گذرنده همچون بادهای شمالی به بساط دست فروش می کند. چند لیف و کیسه و از این جور وسایل. پروانه اخم هایش را همچون دره ی مرگ در هم می کشد و با فریاد به دست فروش می گوید: «دس از سرم بردار!» دست فروش با لبخندی گذرا سرش را پایین می اندازد و با سکوت زیبایش جواب پروانه را می دهد .

پروانه از سکوت دست فروش کفرش می‌گیرد. شیطان داخل جلدش می‌رود و گولش می‌زند تا گوشمالی خوبی به دست فروش بدهد. چند لات بی سرپا را کنار خیابان می‌بیند. پیش آن‌ها می‌رود و بعد از صحبتی مختصر و آهسته، تعدادی اسکناس تراول به آن‌ها می‌دهد. لات‌ها بلافاصله به سمت دست فروش می‌آیند. هنگامی که به دست فروش می‌رسند شروع به کتک زدن او می‌کنند. تا می‌خورد، دست فروش را می‌زنند. مردم هم اطراف آن‌ها جمع می‌شوند و برخی با موبایل فیلم برداری می‌کنند. بعضی هم مثل اینکه دارند فیلم اکشن سینمایی می‌بینند، بسیار خوشحال هستند و بدتر آن‌ها را تحریک می‌کنند. هیچ کدام از مردم نمی‌خواهد تا مانع آن‌ها شوند. ناگهان دست فروش از شدت ضربات سنگین مشت و لگدهای پیاپی بی‌هوش می‌شود و بر روی سنگ فرش پیاده رو همچون مُرده دراز می‌شود.

بوی خون با بوی اَدلکنِ تندِ زنان ساپورت پوش پیاده رو با هم قاطی می‌شوند و بوی مشمئز کننده را تولید می‌کنند. صدای آژیر ماشین و رقص نور قرمز پلیس شنیده و دیده می‌شود. لات‌های بی سرپا از ترس پلیس پا به فرار می‌گذارند. مردم کنار دست فروش افتاده بر روی زمین، بیشتر و بیشتر جمع می‌شوند.

خشم پروانه که همچون زبانه‌های آتش لهیب می‌کشید، فرو می‌نشیند و عقلش او را از کارش پشیمان می‌کند. ناگهان پروانه آن جوانی که کارت اعتباری به او داد را می‌بیند که از لابه‌لای انبوه جمعیت، بالای سر دست فروش می‌آید. سر دست فروش را در آغوش می‌کشد. صدای ماشین آمبولانس کم‌کم شنیده می‌شود. آمبولانس که می‌رسد جوان بلند می‌شود و در لابه‌لای انبوه جمعیت ناپدید می‌شود. پروانه به کنار

مامورین حاذق اورژانس می‌رود و از آن‌ها آدرس بیمارستان را می‌گیرد. به سرعت خودش را با دربست به بیمارستان می‌رساند و غیر مستقیم مراقب حال دست فروش می‌شود. دست فروش را به اتاق عمل می‌برند. چند ساعتی می‌گذرد. پروانه منتظر است تا اینکه در اتاق عمل باز می‌شود و دست فروش را می‌بیند که پرستاران بر روی تخت چرخ دار به اتاق سی سی یو می‌برند. وقتی از حال دست فروش می‌پرسد. یکی از پرستاران به او می‌گوید:

-رفته توو کما...براش دعا کننن!

-اگه مشکلتش با پول حل میشه، من میتونم کمکش کنم؟

-باهاش نسبتی داری؟

-نه! فقط دلم براش می‌سوزه.

-همه میگن پول دوای هر دردییه. حالا اگه پول می‌تونه، از کما

بیاردش بیرون.

-پس چطوری میشه کمکش کرد؟

-فقط دعا!

پروانه به آرامی بر روی صندلی کنار راهرو می‌نشیند و با عذاب وجدانش

کلنجار می‌رود: «اگه بمیره چی؟» غمی از فقهرای وجودش شعله

می‌کشد. ناخودآگاه یاد آن جوان صبح می‌افتد. با خودش می‌گوید:

«ای کاش هرگز کارت اعتباری رو نگرفته بودم.»

همین‌طور قطرات اشک، صورتش را نوازش می‌کند و نگاهش را به کف

راهرو می‌دوزد. می‌خواهد تا اشک هایش را پاک کند که ناگهان

احساس می‌کند کسی در مقابلش همچون کوه ایستاده است. سرش را

بالا می‌آورد. همان جوان را می‌بیند. آخم هایش را در هم می‌کشد و

می‌گوید:

-تو واقعن کی هسی؟ دس از سرم بردار!

-مگه نمیخایی دست فروش خوب بشه؟

-آره! میتونی کمکش کنی؟ هر چی بخایی بهت میدم!

-باشه ولی چی داری بهم بدی؟

پروانه با خودش فکر می‌کند که چه چیزی می‌تواند ارزش جان دست فروش را داشته باشد. کوله پشتی را نگاه می‌کند. چند تا لیف و کیسه و

از همین جور وسایل. نه! این ها ارزشی ندارند. یاد کارت اعتباری

می‌افتد. آن را بیرون می‌آورد و به جوان نشان می‌دهد.

جوان می‌خندد و می‌گوید: «چیزی که خودم بهت دادم رو به خودم

میدی؟»

پروانه دوباره ضجه هایش را از سرمی‌گیرد. او خودش را مقصر می‌داند.

عذاب وجدان رهایش نمی‌کند.

جوان وقتی اشک های همچون مروارید پروانه را می‌بیند، لبخندی

گذرنده می‌زد و کارت اعتباری را از او می‌گیرد و می‌گوید: «قبول

میکنم... کارت اعتباری با اشکای ندامت رو همیشه یه کاری کرد.»

سپس به سمت اتاق دست فروش می‌رود و از پشت شیشه نگاهی به او

می‌کند. نسیم خُنکی صورت پروانه را نوازش می‌دهد. برق بیمارستان

برای یک لحظه‌ی کوتاه قطع و وصل می‌شود. مهتابی های راهرو

خاموش و روشن می‌شوند. صدای گریه ی کودکی از دور شنیده

می‌شود که یک‌دفعه دست فروش می‌لرزید و شروع به تکان خوردن

می‌کند. پروانه از شدت فرح و خوشحال در پوست خودش نمی‌گنجد.

می‌خواهد از جوان سپاسگزاری کند اما هر کجا را نگاه می‌کند اثری از

او نمی‌بیند. انگار جوان آب شده و در زمین فرورفته است. چند ساعتی در بیمارستان منتظر می‌ماند تا دست فروش را به بخش می‌برند و بعد از ساعاتی با اجازه پزشک او را مُرخص می‌کنند.

بعد از ترخیص، پروانه خودش را فلفور به دست فروش می‌رساند و تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف می‌کند و از کار اشتباهش معذرت خواهی می‌کند. دست فروش لبخندی می‌زد و می‌گوید:

-حالا اون جوون کجاس؟

-نمی‌دونم. هر چی دنبالش گشتم، پیداش نکردم. راسی یادم رفت برم بساطت رو جمع کنم البته اگه تا الآن نبرده باشنش.

-اشکالی نداره. لابد تا الانم چیزی نخوردی؟! اگه قبول میکنی بریم رستوران، شام رو مهمون من باش.

-باشه ولی با این لباسای پاره پورتون ضایع نیس؟

-آخ آخ راس میگی، باید برم خونه عوضشون کنم.

-راسی اسمتون چیه؟

-کوچیک تون سامان.

پروانه با سامان به راه می‌افتد. سامان روبروی بیمارستان، یک تاکسی زرد را دربست به مقصد بالا شهر می‌گیرد. پروانه از این که خانه ی سامان بالا شهر است؛ خیلی تعجب می‌کند اما سکوت که دوست دیرینش است، او را دلداری می‌دهد.

عقربه های ساعت سامان تیک و تاک کُنان می‌گذرند و با لحظات گران بدرودی ابدی می‌کنند. تاکسی در مقابل یکی از برج های سر به فلک کشیده ی بالا شهر می‌ایستد. سامان و پروانه پیاده می‌شوند. سامان بلافاصله به داخل برج می‌روند و بعد از دقایقی در پارکینگ کرکره ای

برج بالا می‌رود و یک ماشین شاسی بلند سفید یخچالی از آن بیرون می‌زند. پروانه همچنین منتظر سامان است که ناگهان صدای سامان را می‌شنود که از او می‌خواهد تا سوار شود. باکمال تعجب و تردید سوار می‌شود ولی برای او قابل قبول نیست که سامان با داشتن خانه‌ی بالای شهر و ماشین مدل بالا، چرا دست فروشی می‌کند؟! نمی‌تواند جلوی کنجکاوی اش را بگیرد؛ به سامان می‌گوید:

-تو چطور با این همه ثروت و دارایی، دست فروشی میکنی؟

-داستان داره، برات تعریف میکنم .

-خوب چیه بگو؟ گوش میکنم!

-داستان من از همین پولداری شروع شد. از بچگی در ناز و نعمت بزرگ

شدم. پدرم خیلی متمول و پولداره. یه شب که از پارتی بر می‌گشتم،

سرعتم زیاد بود، توو یکی از کوچه‌ها با یه جوون تصادف کردم. اون

جوون توو بیمارستان تموم کرد. بعد از اون قضیه با خودم عهد کردم که

بجای پارتی و الافی به جوونای بدبخت و بیچاره کمک کنم؛ اما من که

کسی رو نمیشناختم. بساط اون جوون دست فروش دست من بود. اونها

رو نگه داشته بودم تا هیچوقت عهدم رو فراموش نکنم. یک‌دفعه به

ذهنم اومد که به عنوان دست فروش به محله‌های پایین شهر برم و

جوونای فقیر رو شناسایی کنم و کمکشون کنم. تا الان بیشتر از ۱۲

جوون رو سر سفره‌ی عقد نشوندم. برای خیلی هاشون هم کار آبرومند

پیدا کردم و خیلی کارهای دیگه. ثواب این کارها رو هم هدیه میکنم به

روح اون جوون که باهاش تصادف و جوون مرگش کردم. عکس اون

جوون رو هم دارم میخایی ببینی؟

-آره؟ کجاس؟

سامان کیف جیبی چرمش را بیرون می آورد و عکس جوان را نشان
پروانه می دهد. پروانه مثل اینکه جن دیده باشد، خشکش می زد. دوباره
اشک صورتش را نوازش داد. نفس نفس می زند و می گوید:

-من اینو میشناسم! بخدا میشناسمش؟

-از کجا؟ کیه؟

-این همون جوونیه که کارت اعتباریشو به من داد. همون که تووی
خیابون اومد بالای سرت. همون که از کُما بیرون آورد.

سامان ماشین را کنار خیابان نگه می دارد و شروع به گریه می کند.
دقایق همچون نسیم صبحگاهی می گذرند، اشک هایش را پاک می کند
و می گوید:

-شاید این یه علامت باشه. علامت این که اون جوون ازم راضی شده و
از کارهام!

سامان دوباره به راهش ادامه می دهد تا به رستوران می رسند. شام
مُفصلی می خورند. سپس سامان، پروانه را تا سر کوچه ی پایین
شهرش می رساند.

وقتی پروانه می خواهد از ماشین پیاده شود، سامان به او می گوید:
-من فکر می کنم که حوادث امروز بی علت نباشن. بخصوص اون
جوون. اینا همه علامتن.

-شاید!

-می تونم یه خواهش ازتون کنم.

-بفرمایید!

-با من ازدواج می کنید؟

پروانه که شوکه شده، لحظاتی در فکر فرو می رود و بعد از گذر دقایقی،

لبخندی از روی رضایت می‌زند.

چند ماه بعد آن‌ها باهم ازدواج می‌کنند. یک سال بعد بچه دار می‌شوند
و وضع پروانه بسیار خوب می‌شود.

یک روز پروانه شیک پوش از بانک خارج می‌شود در حالی که در دست
چپ، یک کیف پُر از تراول در حال تاب خوردن است. گوشی قرمزش را
از جیب مانتو کهربایی اش بیرون می‌کشد و شروع به حرف زدن
می‌کند: «پولا رو گرفتم... خیلی زود مشکل سالمندان موسسه ی خیریه
رو حل میکنم... خیالت راحت باشه شوهر مهربونم.»

از پله های سنگی بانک پایین می‌آید. به پیاده رو که می‌رسد، دزدگیر
ماشین شاسی بلندش را می‌زند. بوی ادکلن گرم گرانش پیاده رو را عطر
آگین می‌کند. عرض پیاده رو را به سرعت طی می‌کند تا به کنار خیابان
می‌رسد و سوار ماشین می‌شود. صدای اصطکاک تایر ماشین با آسفالت
کف خیابان در گوش ها می پیچد. به سرعت می‌رود که می‌رود اما نه از
ذهن دختر دست فروش گوشه‌ی پیاده رو.

مردہ خوری

حروف همچون الهه ی معابد، کلمات را آفرینش می‌کنند و کلمات همچون نیروی گرانش، آذهان را به دنبال خود می‌کشانند. گاهی در لحظه‌ای کوتاه همچون یک صدم ثانیه و شاید کمتر، ذهن به معانی کلمات پی می‌برد، پس مطلوب حاصل می‌شود؛ اما گاهی هم سالیان در آینه ی تاریخ می‌گذرند ولی همچنان معانی و مفاهیم برخی کلمات مبهم باقی خواهند ماند و ذهن آدمی همچون درازگوشی که در گل ولای گیر افتاده است در میان باتلاقی از ابهام دست و پا می‌زند و تقلای فهم آن‌ها را می‌کند. ابهام همانند خوره ای نهان با نیشخندی موزیانه، آرام آرام آدمی را از بطن و درون در انزوای مُطلق می‌خورد و می‌تراشد. همین‌طور می‌خورد و می‌تراشد. خوردن، تراشیدن. خوردن، تراشیدن. برای التیام این بیماری صعب علاج هیچ دارو و درمان و تسکینی افاقه ندارد جز اِکسیر شفابخش کشف. کشف معانی کلمات مُبهم؛ کلماتی که روح شان در کالبد و تمثیل خوره حلول کرده است تا آدمی را از درون بخورند و بتراشند و تا زمانی که کشف حاصل نشود، خوره همچون موربانه می‌خورد و می‌تراشد. ولی با کشف قلمرو معانی آن‌ها آرامش حاصل می‌شود. وقتی معانی آن‌ها یافته می‌شود، خوره ی ذهن از قلیان و جولان می‌ایستد. در این لحظه جریان انزوا روند معکوس می‌گیرد. دیگر انسان به انزوا نمی‌رود بلکه خوره ی جهالت به انزوا و زوال سوق داده می‌شود.

یکی از این کلمات مرکب و مُبهم که ذهنم را آرام آرام در انزوا می‌خورد مرده خوری است. این کلمه ی مُرکب از چند سال پیش به ذهنم گره خورد. یک روز که در حال اختلاط و تعریف با هادی - یکی از دوستانم

- بودم، او این کلمه ی مُبهم را از لابه‌لای لب های خشک و ترکیده اش به سوی ذهن کنجکاوم از میان لاله ی گوش هایم گسیل ساخت و آن را همچون خوره بر جانم تحمیل کرد. هرچند که شنیدن کلمات عجیب و غریب از زبان هادی بعید نبود و او مرد کلمات نادر و نامانوس بود ولی نه دیگر مرده خوری نمی‌دانم چرا سخنان هادی از همان وقتی که با او دوست شدم، متفاوت از سایر هم سن و سالانش بود؛ شاید شرایط منحصر به فرد زندگی اش سبب و علت اصلی این سخنان و حتی تفکراتش بود. آنطور که قبلاً از خود هادی شنیده بودم هنگامی که در مدرسه ی راهنمایی درس می‌خواند، مادرش به خُلد آشیان پرواز کرد. شاید مرگ مادر و مادر مُردگی در او این چنین تاثیر گذاشته بود. او بعد از مرگ مادر، دیگر رفتارش با بقیه ی هم سن و سالانش تغییر کرد. آشنایی عینی هادی با مقوله ی مرگ در کودکی جهت افکار و رفتار او را تحت شعاع خود قرار داده بود، آن‌هم مرگ مادر! مادرش را مقابل چشمانش در گور گذاشته بودند و او فقط مجبور بود تا این صحنه ی مرگبار را نظاره گر باشد. - از خودش شنیده بودم. - هنگامی که دوستان و هم سن و سالان او به پارک، شهربازی و یا سینما می رفتند، هادی برخلاف آن‌ها عمل می کرد و به جای دیگری می رفت. هر وقت او همانند دوستانش حوصله اش سر می رفت، به قبرستان های متروک و نیمه متروک و یا فعال شهر می رفت. گاهی اوقات ساعت ها طول می کشید. گاهی اوقات هم زود می رفت و برمی گشت. هنگامی که دوستان هادی برای خوش گذرانی و فراغت خودشان، پول های بسیاری را خرج می کردند؛ برخلاف آن‌ها، هادی هیچ وقت بعد از مرگ مادرش برای خوش گذرانی کردن، هزینه ای پرداخت نکرد. شاید هم پرداخت

کرد؛ البته اگر بشود به آن هزینه اطلاق کرد. هزینه ی او فقط مقداری آب بود که در یک بطری می ریخت و با خودش به قبرستان می برد. هر وقت هم که بر می گشت، بطری خالی بود. کسی نمی دانست هادی ساعت ها تک و تنها در یک قبرستان متروک با یک بطری آب چه می کند! نمی خواستم گوش هایم دروازه شایعات باشند؛ از طرفی هم نمی توانستم از کنار حرف مردم ساده بگذرم؛ عده ای از دوستانش می گفتند: «هادی مرده خوری می کنه.»

من بعد از شنیدن این جمله، به آن ها تذکر می دادم: «این حرف رو نزنید، شاید ناراحت بشه!»

آن ها در جوابم می گفتند که: «این حرف رو خود هادی گفته.»

من زیر بار حرف آن ها نمی رفتم. چرا باید هر حرفی را قبول کنم؟ بعضی حرف ها گنجایش تفکراتم نیستند؛ اما نمی توانم بگویم که مطلقاً بی تاثیر بودند. نه! یک شک پنهان نسبت به هادی در من رخنه کرده بود که گاهی توام با ترس نیز بود. هر چند که بسیار هادی را دوست داشتم و به او ایمان محض داشتم؛ اما حرف های عجیب و غریب دوستانش و خود او، گذراندن ساعت ها طولانی تک و تنها در قبرستان های متروک و نیمه متروک شهر، باعث ایجاد نوعی سو ظن به او در من شده بود. یک روز که در حال، اختلاط با هادی بودم، کم کم سر تعریفی را که باز کرده بودم، به سمت جریان قبرستان سوق دادم و سپس از او پرسیدم که: «تو ساعتی طولانی، تک و تنها، توو قبرستون چیکار میکنی؟!»

هادی لحظه‌ای به چشمانم خیره شد- شاید از سوالم جا خورد - و

سپس با لبخندی گذرا گفت: «مرده خوری!»

بعد از آن روز که از زبان خود هادی این حرف را شنیدم، دیگر ترسم به رُعب و وحشت مُبدل شد. همه دوستانش می‌گفتند که او مرده خوری می‌کند و الآن خودش با زبان خودش، این حرف را تایید می‌کرد.

هر چقدر روزها...نه! هفته‌ها...شاید! سالیان...بله! سالیان به این قضیه فکر می‌کردم، کار به جایی نمی‌بردم. هادی و مرده خوری؟! او یکی از بهترین دوستانم بود؛ این کار از جانب او بعید و محال بود. آخر چطور می‌توانستم باور کنم که هادی با آن تفکرات و سخنان فیلسوفانه و ژرف اندیشانه اش، مرده خوری کند. من هر وقت مشکلی داشتم و یا عصبانی می‌شدم، به او پناه می‌بردم و هادی همچون آب بر روی آتش، مرا تسکین می‌داد و نصیحت می‌کرد. سخنان هادی بسیار نافذ و عمیق بودند. او غالبا می‌گفت: «به کوتاهی آن لحظه‌ی شادی که گذشت، غصه هم می‌گذرد.»

این شعر را که همیشه از او می‌شنیدم، بسیار مرا التیام و آرامش می‌بخشید؛ از طرفی هم نمی‌گذاشت تا باور کنم که او مرده خوری می‌کند، اما حرف مردم و نیز بعضی سخنان و رفتار های مشکوک هادی، در دلم شکی را شعله ور ساخته بود.

چند سالی بود که خبری از هادی نداشتم. می‌گفتند که او به سربازی رفته است. دیگر هادی را نمی‌دیدم اما کلمه ی مرکب مرده خوری را

نه؛ چون همیشه جلوی چشمانم رژه می رفت. این کلمه ی نامانوس از درون می جوشید و ذهنم را همچون زالو می مکید و بسان خوره می تراشید. شب ها که همه جا سکوت فرمانروایی می کرد، این خوره ی کلمه ای تا صبح ذهنم را می تراشید. نمی دانستم چه کار باید کرد! نمی دانستم تا چگونه از دست این خوره ی کلمه ای راحت شوم! اما چاره چه بود؟ یا باید تحمل می کردم و یا مرد و مردانه به سوی هادی می رفتم و ماجرا را کشف می کردم و خلاص. هادی که نبود بنابراین مجبور بودم تا تحمل کنم. چند سالی تحمل کردم و به این صورت گذشت تا اینکه خبردار شدم، هادی از سربازی برگشته است. دنبالش را گرفتم و فهمیدم که او در یکی از قبرستان های شهر است. بدون لحظه ای درنگ، به سویش رفتم و او را در همان قبرستان با یک بطری آب یافتم. هادی در روی یک صندلی آهنی در کنار یکی از قبرهای قدیمی نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی در قبرستان خیره شده بود. نمی دانم چرا؟ شاید منتظر آوردن مُرده جدید بود! به آرامی جلو رفتم و با هادی رو بوسی کردم. کمی که چانه ام گرم شد، از او درباره ی خوره ذهنم پرسیدم و گفتم: «منظورت از مرده خوری چیه؟»

هادی نگاهی گذرا بر من کرد سپس با لبخندی همچون شکفتن گل های بهاری گفت: «نکنه خیال کردی من مرده خوری می کنم؟» خیلی خجالت کشیدم و نسبت به اعتمادی که به او داشتم، آگاهش کردم. هادی سرش را پایین انداخت و بعد از لحظه ای نگاه به سنگ قبر قدیمی مقابلش، نگاهش را به سمت من کرد و گفت: «اگه می دونسم

که اون کلمه اینقدر اذیت می کنه، هیچ وقت نمی گفتمش؛ اما امروز برا همیشه تمومش می کنم. فقط صبور باش. تا می تونی باید صبور باشی.»

کمی ساکت و صبور باهم به قبرستان می نگریم که ناگهان هادی به من گفت: «بلند شو و دنبال بیا.»

هادی با قدم های آهسته به سمت جمعیتی که لاله الا الله می گفتند، رفت و به آن ها پیوست. من هم در کنارش، لابه لای عزاداران ایستادم. میت را کنار گور خالی گذاشتند. مداح مجلس را گرم کرد. سپس میت را از طرف سر، داخل گور کردند و در لحد به سمت راست خواباندند. کمی پارچه ی سفید کفن صورتش را باز کردند و روحانی شروع به خواندن دعاهای تلقین کرد: «اسمی افهم...» همین که تلقین تمام شد، گور را پر از خاک کردند، سپس همه به سمت وسایل ایاب و ذهاب رفتند. ولی هادی و من، قبرستان را ترک نکرده بودیم. ترسیده بودم که شاید هادی قصد بدی در سر دارد؛ شاید او می خواهد مرده را از گور بیرون بکشد و مرده خوری را به من نشان بدهد. در همین اوهام بودم که ناگهان هادی به سمت من برگشت و به چشمانم خیره شده و گفت: «وقتی مادرم رو از دس دادم، از زندگی سیر شدم. خیلی زود فهمیدم که دنیا، فقط یه حادثه ی گذراس. پیش یه اهل دل رفتم و ازش کمک خواسم؛ بهم گف که تووی قبرستونا، بیشتر قدم بزن ولی افراط نکن. بعد از اون، هر وخت دلم می گیره، به قبرستون میام و گاهی هم یه سنگ قبری رو می شورم و ثوابشو هدیه می کنم به روح مادرم؛ اما مرده خوری! منظورم عبرت گرفتن از اموات بود نه بیشتر.

قادر متعال

گاهی در درون آدمی، حرف هایی است که همچون خوره به جان انسان می افتند و تا او را در منجلاش غرق نکنند، رهايش نمی کنند. حتی یک لحظه به او اجازه نمی دهند تا رنگ آسایش و آرامش را ببیند. آن ها همچون اژدهای شانگ های... نه! همچون مار زنگی انسان را احاطه می کنند. اگر او خفه شد، رهايش می کنند و گرنه با نیش های زهرآلودشان، او را به قهقرای مرگ خواهند کشاند.

این حرف ها گفتنی نیست چون اصلاً نمی توان به کسی گفت. بر فرض هم گفته شوند، مردم آن ها را بر عقاید سیلشان جاری خواهند نمود و با یک لبخند شکاک و مرموز از کنار آن خواهند گذشت. تا می توان باید خاموش ماند. تا می توان باید سکوت کرد. تا می توان باید خود خوری کرد اما تحمل خاموشی و سکوت نیز، بسیار دشوار و جانکاه است.

هاج و واج در یک دو راهی، تردید مرا محبوس خود ساخته است.
بگویم؟! نگویم؟! نمی دانم!؟

نه می توانم، برای کسی بگویم و نه می توانم، ساکت شوم. بهتر است حداقل برای خودم بگویم و یا این سایه ی روی دیوار تا هم سبک شوم و هم دیگر کسی از آن مطلع نشود. آری! این بهترین راه است. گفتن نگفتن.

اما یکی از این ماجراها، از این قرار است:

بعد از آن که خواسته یا ناخواسته، نوشتن را شروع کردم و سعی کردم تا از آن به تسلی برسم؛ اتفاقاً و از روی تصادف و یا شاید هم قسمت، با استادی آشنا شدم که می گفتند: در نویسندگی، شهیر زمان است. هنگامی که او خواسته یا ناخواسته، وارد اریکه ی داستان شد و کمی در

اصول و غایتش، سخن ایراد کرد، من به یکباره در خودم، احساس
آشنایی نسبت به عرایضی که از لابه‌لای لب هایش بیرون می‌آمد،
کردم. فکر می‌کردم که روزی، ساعتی، دقایقی و حتی لحظه‌ی کوتاهی،
این سخنان را شنیده‌ام. نمی‌دانم کجا؟! شاید در ماورا طبیعه و یا شاید
هم... .

احساسم این بود که تمام سخنانش، تکرار مُکررات است. حرف هایش را
فقط گوش نمی‌دادم، بلکه آن‌ها در اعضا و جوارحم رسوخ می‌کردند و
خودشان را در قوه‌ی ادراکم می‌فهماندند. آن‌هایی که ذره‌ای از دانش
بویی برده‌اند، خوب می‌دانند فرق است بین فهم و گوش کردن صرف
و محض که احتمالاً تا دقایقی دیگر، باقی نخواهند ماند.

در کمترین زمان، بیشترین مطالب را از استادم آموختم و کار به‌جایی
رسید که احساس کرد از او بی‌نیاز گشته‌ام. شب‌ها تا صبح و صبح تا
شب، قلم در دست می‌گرفتم و آن حرف‌هایی که از درون، روحم را
می‌خورند، بر روی صفحات سرد و خشک، حک می‌کردم.

همین‌طور که می‌نوشتم، هنوز عطشم به یادگیری اصولش بر طرف
نشده بود و از طرفی، کسی را هم نمی‌شناختم تا بتواند سیرابم کند؛
بنابراین فکری به ذهنم آمد. این فکر همچون بارقه‌ای از امید، قلمم را
مسرور و مسحور خودش ساخت؛ اما فکر چه بود؟!

به فکرم افتاد که به کُتب مرجع این فن مراجعه کنم و با خودم قرار
گذاشتم تا در یک روز مشخص، به یکی از بزرگ‌ترین بازارچه‌های
کتاب فروشی بروم.

سرانجام موعد مقرر فرا رسید و من با تمام شوق و اشتیاق، به همان
بازارچه رفتم. یک بازارچه چند طبقه که سر تا پایش را کتاب پوشانده

بود.

تمام طبقات را به دنبال معشوقم، زیر پا گذاشتم ولی نمی توانستم جرعه ی آبی برای عطش این دل عطشانم، بیابم.
تا اینکه در طبقه تحتانی - افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است.

در یک کتاب فروشی بزرگ و مجلل، کتابی را یافتم که فکر می کردم مرهم قدمهایی باشد که به خاطر پیاده روی بسیار، درد می کردند.
کتابی گالینگور با جلد آبی سیر که درون شکمش تمام عناصر داستان را شرح داده بود. کتاب را باز کردم و در صفحاتش غرق شدم. بسیار جامع و کامل بود. همان غایتی بود که تمام روز به دنبالش در حرکت بودم. با خود گفتم که به هر قیمتی باشد، آن را خواهم خرید.
نگاهی به قیمت روی جلد کتاب کردم و در کمال ناباوری و تعجب، فهمیدم که قیمتش بسیار گران است.

کتاب را پسندیده بودم و خیلی طالبش گشته بودم ولی شرایط اقتصادی ام به گونه ای نبود که حاضر باشم تا آن قیمت را برایش بپردازم. از فروشنده تقاضای تخفیف کردم ولی او آخم هایش را درهم کشید و گفت: «این کتاب تخفیف نداره.» ناگزیر کتاب را در قفسه اش گذاشتم و با نگاهی پر از حسرت و آه، کتاب فروشی را ترک کردم.
از این جریان هفته ها گذشت و من درباره آن با آحدی حرف نزدیم. نمی توانستم آن کتاب را فراموش کنم. همیشه از نداشتن آن کتاب غبطه می خوردم. آن کتاب را قسمتی از تکاملم می دیدم ولی افسوس که نمی توانستم آن را باقیمت گرانش بخرم.

یک روز که سر کلاس نشسته بودم ناگهان یکی از دوستانم که در کنار

تحصیل، به خرید و فروش کتاب های دست دوم نیز مشغول بود را دیدم که داشت به سمتم می آمد. هنوز کاملاً به من نرسیده بود که لب به سخن گشود و گفت: «حمید... ببین این کتاب بدردت نمی خوره؟» من قبلاً از او کتاب های بسیاری خریده بودم. گاهی برای رفع نیازهای علمی و گاهی برای تفنن و گاهی هم دوست داشتم تا او را خوشحال کنم. دلم برایش می سوخت که مجبور است برای تأمین هزینه تحصیل و زندگی اش، این کار را انجام دهد. او نیز مرا خوب می شناخت و مطلع بود که در زمینه داستانی، قلم می زنم. حتی گاهی بعضی از داستان هایم را برایش خوانده بودم. از شانس بدم، تازگی و اخیراً از او کتاب خریده بودم و الآن از نظر مالی توانایی خرید کتاب جدید را نداشتم؛ اما به خاطر رودربایسی و یا شاید هم خوشحالی اش، نگاهی به کتاب انداختم.

کتابی گالینگور با جلد آبی سیر که درون شکمش تمام عناصر داستان را شرح داده بود. کتاب را باز کردم و در صفحاتش غرق شدم. بسیار جامع و کامل بود. همان کتابی بود که چند هفته قبل با نگاهی پر از حسرت از کنارش گذشته بودم.

کتابی که نمی توانستم آن را فراموش کنم و همیشه از نداشتنش غبطه می خوردم و آن را قسمتی از تکاملم می دیدم، الآن روبرویم بود. از شدت خوشحالی دچار حالتی عجیب شده بودم که کمتر در کل زندگانی ام، دچار آن می شدم. یک حس مرموز شادی و طرب که بیشتر از درونم می جوشید. فقط به خاطر این خوشحال نبودم که کتاب را در مقابلم می دیدم بلکه به خاطر آنکه، هم کتاب محبوبم را می دیدم و هم این کتاب کارکرده و دست دوم بود. می فهمید دست دوم و

کار کرده یعنی چه؟ یعنی اینکه قیمت کتاب بسیار پایین تر از نو است؛ یعنی مُفت. از طرفی هم چون فروشنده فعلی، از دوستانم بود، احتمالاً با کمترین سود آن را به من می فروخت. البته او هر قیمتی می گفت، می پرداختم چون می دانستم هر چه بگویم در توانم است. اینجا دیگر کتاب فروشی نبود و این کتاب کار کرده است. سرم را به چهره اش چرخاندم و از لابه لای لب هایی که گل از گلش شکفته بود، به او گفتم:

«حالا قیمتش چنده؟»

او نگاهی به زمختی قَطَر کتاب کرد و بعد از لحظه ای تأمل گفت:

«۶۰۰ تومان.»

با خودم گفتم در مقابل قیمت نوآش مثل کاه است در برابر کوه. اما شیطنتی عجیب در وجودم پدیدار گشت که ناگزیرم کرد تا بگویم:

«تخفیف نداره؟!»

دوستم اخم هایش را درهم کشید و از درون لنز عینک ذره بینی اش، نگاهی به من انداخت و گفت: «نه میدونی نوش تو بازار چنده.»

با خودم گفتم که شاید او دارد بدون اطلاع، کتابش را خیلی ارزان می فروشد؛ بنابراین از در صداقت وارد شدم و به او گفتم: «من قبلاً این کتابو قیمت کرده، قیمتش خیلی بالاست. با این حال باز به همون قیمت به من می فروشی؟»

او را می شناختم، برعکس خیلی از افراد جامعه که حاضرند برای پول بیشتر، دست به هر کاری بزنند؛ انسان طمع کاری نبود بلکه خیلی هم با سواد و اخلاق بود. هر وقت درباره ی کتابی سؤالی در ذهنم حلول می کرد، به او مراجعه می کردم. او با سوادترین دست فروش کتابی بود که تا به حال دیده بودم و خواهم دید.

دوباره از لابه‌لای لنز عینک ذره بینی اش، نگاهی به من انداخت و البته با لب‌هایی خندان به من گفت: نه همین قدر بسه.

گفته بودم، او انسان طمع‌کاری نیست. او یک انسان شریف است. او بندگی پول را نمی‌کند. بلکه پول است که بنده‌ی اوست. بعضی از آدم‌ها چقدر فقیرند که فکر می‌کند پول تمام ثروتشان است.

کتاب را از او خریدم و ضمناً او را مطلع به ماجرای هفته‌ها قبل که با نگاهی پر از حسرت از کنار آن کتاب گذشته بودم، کردم.

دوستم نه تنها ناراحت نشد، بلکه بسیار هم خوشحال بود که توانسته بود من را به یکی از آرزوهایم برساند و به نوعی مشکل من را حل کند.

این روحیه و اخلاق، همیشه برای من قابل ستایش است.

کلاس نگارش امروز برایم یکی از بهترین کلاس‌های کل زندگی‌ام شده بود.

هنگامی که کتاب را در دست گرفته بودم و از کلاس خارج می‌شدم، یک لحظه یک احساس عجیب و غریبی در وجودم حس می‌کردم.

احساس می‌کردم که یک «قادر متعال» و صاحب اختیار مطلق در بالای سرم است که من را می‌بیند؛ مشکلاتم را می‌بیند و در بزنگاه‌ها به یاری می‌شتابد چون مرا دوست دارد و من نیز او را.

راز دست قطع شده

پیراهن به سمت آن شی می‌برد؛ اما در کمال تعجب حس می‌کند که موبایل نیست اما چیست، هنوز نمی‌داند؟ آن شی زیر پیراهن را می‌گیرد و خیلی آهسته به بیرون می‌آورد. هنوز شی را کاملاً بیرون نیاورده است که به آن با دقت می‌نگرد. در کمال تعجب و ناباوری، یک دست قطع شده ی دختر را در دستش می‌بیند. جیغ می‌زند و آن دست قطع شده ی را بر روی صورت خون آلود جوان مرده، رها می‌کند. مردمی که در حال بیرون آوردن موتور از زیر کمپرسی هستند، بلافاصله به سمت زن می‌آیند و دورش جمع می‌شوند. مردم وقتی به دنبال علت جیغ می‌گردند، متوجه نگاه‌های خیره ی زن به یک دست قطع شده ی دختر می‌شوند که بر روی صورت جوان مرده افتاده است. شوک وحشت، همه‌ی حضار را فرا می‌گیرد. هیچ‌کس نمی‌داند که این دست قطع شده ی دختر، در پیراهن جوان مرده چه می‌کند. مشکل دوتا می‌شود. مردم منتظر می‌شوند تا پلیس و آمبولانس از راه برسند. آمبولانس برای بردن جسد جوان مرده و پلیس برای پی گیری علت مرگ جوان و در ضمن راز دست قطع شده ی دختر.

صبح زود، معصومه النگوی را که دیشب نامزدش کامران در شب یلدا برای او هدیه آورده بود، به دست راستش می‌کند. بعد از پوشیدن مانتو قرمز، به جلوی آینه می‌رود و کمی خودش را آرایش می‌کند. امروز او با کامران در مقابل دفتر ثبت ازدواج قرار گذاشته است. روسری سرخش را بر روی موهای بلونش می‌اندازد. کیف قرمزی که با تکه های چوب، تزیین شده است را بر روی دست می‌گیرد. کفش های پاشنه بلندش را

با زحمت می پوشد و بعد از این که در خانه را باز کرد، می گوید:

خداحافظ!

در کوچه به این فکر می کند که با کامران برای چه روزی از محضر خانه وقت بگیرند. معصومه دیشب که به تقویم نگاه می کرد، سوم شعبان که روز تولد امام حسین (ع) بود را تیک زد.

خانه ی پدری معصومه تا ایستگاه اتوبوس فاصله ای زیادی ندارد اما باید او برای رسیدن به خیابان از یک جنگل متروک عبور کند. این جنگل متروک و نیمه تاریک، همیشه چشمان معصومه را ترس آلود می کند، ولی برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس، چاره ای ندارد.

همین طور که وارد جنگل می شود و بر روی زمین پر از خار و خاشاک قدم برمی دارد، از کمی دورتر، به ایستگاه اتوبوس از لابه لای درختان می نگرد و لبخند می زند.

هنوز لبخند معصومه تمام نشده است که ناگهان بر روی خار و خاشاک، کف جنگل می افتد و از سرش همچون ابر بهار بر روی زمین، خون جاری می شود. هنوز صدای آخ معصومه در جنگل به گوش می رسد که مرد میان سالی از پشت درخت کنار معصومه بیرون می آید و چوبی را که با آن محکم به سر معصومه کوبیده است را بر روی زمین می اندازد. با چشمان از حدقه بیرون زده و خونین رنگش، محتاطانه به اطراف می نگرد. همین که خیالش راحت می شود، در کنار بدن نیمه جان معصومه می نشیند و با سرعت، شروع به واریسی کیف قرمز دستی معصومه می کند، اما در کمال تعجب، جز چند ده هزار تومان، چیز

ارزشمند دیگری نمی یابد. وقت را تلف نمی کند؛ دستش را در جیب های معصومه می کند اما باز هم ناامید می شود و آنجا هم چیزی به درد بخوری پیدا نمی کند. در کمال یاس و ناامیدی بلند می شود و می خواهد زودتر از مهلکه بگریزد که ناگهان زردی النگوی دست راست معصومه، نگاهش را به خود جلب می کند. بدون لحظه ای درنگ، همچون مار به دور دست معصومه چنبره می زند و می خواهد به هر قیمتی شده است، النگو را بیرون بیاورد؛ اما هر چه تلاش می کند، همچون آب در هاون کوبیدن، بی فایده است. گویا النگو جزئی از بدن معصومه شده است و بیرون نمی آید. لحظات می گذرند. از سمت کوچی آن طرف جنگل، صدای جوانی را می شنود که پی در پی صدا می زند: معصومه؟! معصومه؟! اودم دنبالت، طاقت نیوردم!

هر لحظه امکان دارد که صاحب صدا که کامران است، به سمت مرد بیاید. مرد که تا الآن، چیزی گیرش نیامده است؛ نمی تواند قید النگوی معصومه را بزند؛ اما النگو از دستان خونین معصومه که بر اثر تقلای بی فایده ی دزد، خون آلود شده است، خارج نمی شود. ناگهان در این لحظه فکری شیطانی در سر مرد می افتد. لحظه ای حس می کند که کسی این فکر را در گوشش به آرامی گفته است؛ اما کنار او هیچ کسی نیست جز بدن نیمه جان معصومه. مرد دستش را به داخل جیب شلوارش شیش جیب آمریکایی اش می برد و چاقوی را بیرون می آورد. غلاف چاقو را بر می دارد. برق تیزی چاقو، چشمانش را می زند.

بلافاصله شروع به بریدن مچ دست معصومه می‌کند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته است که مچ دست را کاملاً می‌برد. بوی خون همه جنگل را فرامی‌گیرد.

النگو را از ساعدی که دیگر مچی به آن متصل نیست، بیرون می‌آورد و به داخل جیب پیراهن سفیدش می‌گذارد. بلند می‌شود تا برود. می‌خواهد دست قطع شده ی معصومه که در دست چپش است را به داخل جنگل پرتاب کند که ناگهان صدای پاهایی را از دور می‌شنود که به سمت او می‌دود و پی‌درپی به او دشنام می‌دهد: «وایسا بی پدر و مادر...»

دیگر دزد وقت ندارد. از شدت ترس و واهمه، دست قطع شده را به داخل پیراهنش می‌اندازد و به‌سرعت به سمت موتور می‌دود که در کنار فاضلاب خیابان پارک کرده است، می‌دود.

کامران با سرعت هر چه تمام‌تر، به دنبالش می‌دود اما فایده ندارد چون مرد با موتوری که پلاکش را گِل گرفته است به‌سرعت برق و باد در لابه‌لای ماشین‌های خیابان گم می‌شود.

کامران بلافاصله به بالای سر معصومه می‌آید و پی‌پی فریاد می‌زند: «معصوم؟! معصومه؟!» و همین‌طور که سر خونی معصومه را در آغوش می‌کشد. متوجه دستی می‌شود که از مچ به پایین قطع شده است.

معمای نوستر آداموس

-زیییییییییینگ...زیییییییییینگ...-

سوت پایان دبیرستان، دوباره گوش هایم را نوازش می دهد. چقدر
موسیقی اش روح بخش و جان نواز است.

وقتی این صدا را می شنوم، صدایی از درونم در پژواک صدا می گوید:

«پاپ، رپ، هیپ هاپ، برید گمشید.»

این صدای ممتد و آشنا، روزگاری است که بهترین ترانه ی زندگی ام را
می خواند.

بچه ها با جیغ و سوت و فریاد از درون کلاس ها به طرف در سه لنگه
ی خروج، می دونند.

دویدن بچه ها. جیغ، سوت، فریاد. برخورد شانه ها به همدیگر.

رجزهای یکی از بچه ها برای دیگری تا دعوا. صدای ترقه از لابه لای

جمعیت. رد و بدل سیدی های مشکوک. قایم کردن پاکت سیگاری که
از جیب بیرون زده است.

یکی از بچه یک نوشته ای را پشت پیراهن یکی دیگر از بچه می

چسباند. نوشته این است «این الاغ به فروش می رسد.»

من هم در لابه لای جمعیت، لول می خوردم تا هر چه زودتر به در

خروجی برسم. از پله ها پایین می آیم. پله به پله. طبقه به طبقه.

نمی دانم چرا وقتی که زنگ آخر به صدا در می آید، احساس می کنم

همچون مسابقه ی اسب سواری، سوت آغاز زده می شود. محافظ در

اسب ها، کنار می رود تا اسب ها در کنار هم و به سرعت برق و باد، زمین

را به سوی مقصدشان بپیمایند.

نمی دانم چرا وقتی زنگ آخر به صدا در می آید، همه ی بچه ها با

اشتیاقی غیر قابل وصفی از مدرسه خارج می‌شوند.

کنار پیرمرد فلافل فروش جلوی مدرسه ایستاده ام و منتظرم تا دوستانم -احمد و ایمان- بیایند. فلافلی! یک موتور سه چرخه که قسمت باربری اش را سقف گذاشته است. خودش در انتهایش می‌نشیند. در مقابلش یک پیک نیک که روی آن، ماهیتابه ی بزرگی است. صدای جلیز و بلیز قرص های گرد و کوچولوی فلافل، تمام فضای پشت سه چرخه را پر می‌کند. سمبوسه هم هست که دارد توی روغن داغ، پوست می‌اندازد. گاهی باید آفتاب پرست شد. بوی روغن سوخته همه جا هست حتی زیر فندک سیگار پیرمرد. در کنار ماهیتابه، یک صافی کوچک است که تعدادی فلافل و سمبوسه داخلش، سکنی گزیدند. اینجا شارژمان معنا ندارد.

چهره‌ی سیاه سوخته پیرمرد از زیر عرقچین سفیدش، بدجور توی چشم می‌زند. دماغ کوفته اش، جان می‌دهد برای خروج دود سیگار برگ. دست های ستبر و بزرگش را فقط در وسط رینگ بوکس می‌توان استعدادهش را کشف کرد. وقتی که همچون مشت‌ی محکم بر چانه، دماغ، پیشانی، دیافراگم حریف کوبیده می‌شود.

این پیرمرد که گویا از عرب های جنوب است، از وقتی یادم می‌آید در مقابل دبیرستان، فلافل می‌فروشد. شغل فلافل فروشی همچون خون در رگ هایش جریان دارد. این خون، خون نیاکانش است. خونی که گاهی در لابه‌لای سمبوسه هایش نیز دیده می‌شود. ولی او کتمان می‌کند و می‌گوید: «سس احمر». سس گوجه فرنگی. مگر می‌شود. مگر داریم با این رنگ.

پیرمرد در منوی خودش، دو تا سُس را به بازار عرضه کرده است. یکی

سس خردل که زرد رنگ است و دیگری سس قرمز که از گوجه درست می‌شود. من عاشق سس قرمز، وقتی که ساندویچ فلافل را در آن غرق کنم. هنگامی که همچون خون از فلافل بر روی زمین سرد و بی روح بریزد. سرانجام از لابه‌لای بچه‌ها چاق و لاغر، کوتاه و بلند، آهسته و آرام احمد و ایمان می‌آیند. بلافاصله احمد می‌گوید: -دو ننگتونو بدید... تازه شاید امروز، گرونتر هم شده باشه.

هنوز احمد به پول‌های کف دستش خیره است که سرش را از ما بر می‌گرداند و می‌رود.

نگاه‌های من و ایمان هم به دست‌های پهن و بزرگ پیرمرد فلافل فروش خیره شده تا اینکه احمد برمی‌گردد.

دیگر نوبت به تقسیم می‌رسد و مثل همیشه، هر نفر یک مشت خودش بر می‌دارد. یک مشت - یک مشت برمی‌داریم تا جایی که باقی مانده از یک مشت کمتر باشد که غالباً توسط من به صورت مساوی بین همه تقسیم می‌شود.

همین‌طور که تخمه‌ها را می‌شکنیم؛ درباره دست‌های بزرگ پیرمرد فلافل فروش بحث می‌کنیم. ایمان خدا را شکر می‌کند که او جای ناظم نیست و گرنه باید هر روز به بیمارستان برود.

احمد آرزوی آن دست‌ها را می‌کند و می‌خواهد تا با آن‌ها بتواند در کنار پدر گچ‌کارش، گچ‌های شفته را از روی ماله‌های بزرگ به دیوار یا سقف بمالد. او کودک کار است. از کودکی کنار پدرش، گچ و خاک درست می‌کند. همیشه لای ناخن‌هایش، تکه‌های گچ خشک شده دیده می‌شود.

همین‌طور باهم گپ و گفتگو می‌کنیم تا مثل همیشه، اول تخمه‌های

ایمان تمام می‌شود.

ایمان دستش را در جیبش می‌کند و شروع به تکان دادن آشغال‌های

بجا مانده از تخمه‌ها در انتهای جیبش می‌کند. می‌خواهم به داخل

دست‌های خالی ایمان تخمه بریزم که احمد می‌گوید:

- از منم تموم شد. برای منم بریز!

وقتی که کف دست‌های آن‌ها، تخمه می‌ریزم، حس خوبی دارم. حسی

شبیه پرواز بر روی ابرها. شبیه شنیدن صدای گنجشک‌ها از کنار

رودخانه. حسی شبیه خنده‌های کودکان بازیگوش.

احمد لب‌هایش را می‌فشارد و ایمان ابروهایش را بالا می‌اندازد. سپس

با تعجب می‌گویند:

- واقعا رمز تموم نشدن تخمه‌ها چیه؟! شده «معمای نوسترآداموس!»

دندان‌هایم را از لابه‌لای لب‌هایی که نمک سو شده‌اند، نشان می‌دهم و

می‌گویم:

- منم نمی‌دونم. شاید تخمه‌ها برکت داره.

همیشه بعد از شکستن تخمه‌های نمک سو شده، لب‌هایم همچون

زمین بیابانی، ترک و قارچ می‌خورد. گاهی وقتی شدید می‌خندم از

لابه‌لای آن‌ها، خون می‌آید و بر روی دست‌های بزرگ و سفیدم،

می‌چکد. همین‌طور روزهای ما سه نفر، تکرار می‌شود و تکرار.

می‌خندیدم. گپ می‌زنیم. تعریف می‌کنیم. گاهی دعوا می‌کنیم.

خانه‌های کلنگی مسیر دبیرستان، هر روز کمتر می‌شوند یا به جایشان

آپارتمان سبز می‌کند. چهره‌های عابران هر روز پیرتر از دیروز... پیرتر و

پیرتر.

یک روز دیگر می‌شود. احمد با پلاستیک مشکی تخمه‌ها می‌آید و بعد

هم تقسیم اراضی اشغالی - اصطلاحی برای ما سه نفر است که همان تقسیم سهم هر کس می باشد - نمی دانم چرا ایمان امروز خُل شده است. با دقت به مراحل تقسیم خیره شده و حرفی نمی زند. لب هایم را می شکستم و سرم را به سویش می چرخانم و می گویم:

- ایمان جان، داداش چیه؟ توی فکری؟ حرفی بزنی!

ناگهان ایمان با چشم های ورقلمبیده اش به من ذل می زند و از لابه لای لب های شکری اش، موج های صدا را به بیرون سوق می دهد به سمت گوشم و می گوید: - فهمیدم... فهمیدم!

من و احمد به همدیگر می نگریم و بعد به ایمان می گوئیم: نکنه عاشق شدی، پدر عشق بسوزه که عقل نمیداره.

ولی ایمان همین طور که با چشمانش به من ذل زده است و اخم هایش را در هم گره کرده است؛ می گوید: مُجتو گرفتیم! اخم هایم را مقلد اخم هایم می کنم و می گوئیم:

- کدوم مچ؟ چرا مضخرف میگی؟

احمد کنجکاوانه به ما دوتا نگاه می کند. یک دفعه به صدا در می آید و به ایمان می گوید:

- چیو فهمیدی؟

ایمان دهانش را همچون دهان مرده باز می کند و می گوید:

- فهمیدم که چرا از حمید دیرتر تموم میشن. معمای لعنتیو حل کردم.

احمد: خب، بگو؟ بگو؟

ایمان دوباره با نگاهش که همچون سُم الاغ بر سرم کوبیده می شود، به من نگاه می کند و می گوید:

چون دستای حمید، مثل دستای پیرمرد فلافل، خیلی بزرگه.

قلم بشکست

آیا روزی علم خواهد توانست تمام مجهولات درونی بشر را پاسخ دهد؟

نه! هرگز! و شاید روزی! هرچند روزها و لیالی در آن‌ها غوطه ور می‌شوم
دریغ از یک روزنه! حتی بارقه! هیچ! خلائی مرگبار از معلومات همچون
دیوی پلشت احاطه ام کرده است. حالم بسان مجنونی است که در
توهم وصال لیلی اش در خلسه ای نامتناهی غرق شده است. به دروازه
ی آهنی رسیده‌ام یا شایدم دژی غیر قابل کشف و تصرف. شاید تصور
شود سودای جنون گرفته ام ولی نه! وقتی مجهول شیوع پیدا می‌کند
دیگر جنون سالبه به انتفاء موضوع می‌شود.

اما بگذار یک بار دیگر در مجهولاتم کاوش کنم؛ شاید روزنه‌ی امید و
منفذ حیات را بیابم. اگر گشتم نبود، نگردید نیست. ناگزیرم از تلاش
وگرنه وجدان درد امانم را خواهد برید.

یکی از این مجهولات از سال‌ها قبل شروع شد. روزی که تصمیم
گرفتم تا گواهینامه‌ی موتورسیکلت را اخذ کنم. بعد از ثبت نام در
آموزشگاه، آموزش‌های لازم را دیدم و سپس نوبت به شرکت در
امتحان کتبی آیین نامه راهنمایی و رانندگی رسید. با هر تقلایی بود و
یا شانسی - همین شانس هم یکی از مجهولاتم است. - بار سوم قبول
شدم. نوبت به آزمون عملی موتور رسید. خیلی موتورسواری ام خوب
نبود البته تعجبی هم نداشت چون تازه کار بودم؛ اما امتحان عملی چه
بود؟ امتحان عملی یعنی حرکت رفت و برگشت از لابه‌لای موانعی به
شکل کله قندهای قرمز بدون هیچ برخوردی با آن‌ها. فاصله هر مانع با
مانع دیگر هم به اندازه‌ی طول یک موتورسیکلت است. برای من عبور

شتر از سوراخ سوزن، آسان تر از عبور لابه‌لای آن‌ها بود. وقتی افسر امتحان را می‌دیدم استرس تمام وجودم را فرا می‌گرفت و عنان را از کفم می‌ربود. بار اول افتادم... بار دوم افتادم تا بار سوم. البته فواصل بین هر امتحان گاهی هفته ای و گاهی ماهی بود.

در امتحان بار سوم هم ناامید امیدوار بودم.

آری! یأس از قهقرای چهره ام فریاد می‌زد. همه‌ی حاضران منتظر بودیم تا افسر امتحان برسد و آزمون عملی را شروع کند. تپش قلب داشتم. انگار توی دلم رخت می‌شستند. استرس، اضطراب، فوبیا و خلاصه جامع این‌ها در من نمو پیدا کرده بود. عادی نبودم. تعجبی هم نداشت از رد شدن در آزمون می‌ترسیدم و از شکست نیز ناگهان مردی میان‌سال که گوشه‌ی موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود، مرا خطاب کرد؛ و گفت: «چته؟ نبینم نارحت باشی!»

نمی‌دانم از کجا حالم را فهمید شاید رنگ رخساره ام خبر داده بود از سر درون.

به او گفتم: «می‌ترسم مٹ دو دفعه قبل، توو آزمون رد بشم.»

او لبخندی زد و گفت:

- می‌خواهی قبول بشی؟

- آره... ولی چه جوری؟

- کاری نداره فقط کافیه تو یه بسته خرما نذر کنی، حتما قبول میشی.
من هر وقت مشکلی دارم، این کار رو می‌کنم و همیشه کارم راه می
آفته.

توی دلم گفتم: «آخه مرد حسابی چطور عقل قبول می‌کنه با نذر یک
بسته خرما بشه در آزمون قبول شد. عقلم می‌گه قبولی توو آزمون
وابسته به دقت و مهارتته راکبه نه علل دیگه.»

اما نمی‌خواستم دزد اعتقادش باشم، لبخندی زدم و گفتم: «باشه نذر
می‌کنم هرچند امیدی ندارم.»

ده دقیقه ای گذشت که یک‌دفعه افسر آزمون با همراهانش آمدند. ولی
افسر همیشگی نبود. افسر جدیدی آمده بود. روی سینه اش نام و نام
خانوادگی اش حک شده بود: «بهرام...». افسر نگاهی به تعداد زیاد
افراد شرکت کننده در آزمون انداخت. ۱۲۶ نفر در آزمون شرکت کرده
بودند. بعد با صدای رسا گفت: «آزمون رفت و برگشتیه ولی چون تعداد
تون زیاده شما فقط رفت رو امتحان بدید و نیازی به برگشت نیست.»

یک‌دفعه بعضی از شرکت کنندگان از فرط شادی فریاد زدند و البته
حق هم داشتند چون برگشت از رفت هم سخت تر بود و الان آزمون
خیلی خیلی راحت و آسان شده بود.

آزمون شروع شد. همه تند تند می‌رفتند و غالباً هم قبول می‌شدند.
نوبت من شد. دستانم شروع به لرزیدن کرد. تعجبی هم نداشت چند بار
تا حالا در آزمون رد شده بودم. به سختی موتور را روشن کردم. تپش
قلب امامم را بریده بود. با هر بدبختی بود راه افتادم. همان ابتدا داشتم

زمین می‌خوردم ولی نمی‌دانم چرا نخوردم. اولین مانع را رد کردم. استرس لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. دومین مانع را هم رد کردم و همچنین سومین مانع را نیز. حالا نوبت آخرین مانع بود. یک لحظه موتور داشت به مانع می‌خورد که نمی‌دانم چرا نخورد و تمام. نمی‌توانستم باور کنم که در آزمون قبول شده باشم ولی قبول شده بودم. هنوز هم که چند سالی از آن قضیه می‌گذرد نمی‌توانم بفهمم بین نذر و قبولی ام چه رابطه ای بود!

فرض کنیم که تأثیر مستقل کائنات بود، پس چرا در دو بار قبل که رد شدم، تأثیر کائنات نبود و فقط بعد از حرف آن مرد میان سال و نذر بود؟ چرا؟ چگونه با عقلم می‌توانم آن قضیه را هضم کنم؟ تغییر افسر، فقط رفت نه برگشت، نخوردن زمین و ... قلم بشکست.

بگذر تا بگذرم

من و ماهان هر دو از کارکنان تأسیسات یک شرکت خصوصی در بیرون شهر هستیم. هر روز رأس ساعت هفت صبح کار ما شروع می‌شود و رأس ساعت پانزده کار تمام می‌شود. البته به خاطر اینکه هر روز دو ساعت بیشتر می‌مانیم، پنج شنبه‌ها تعطیل است.

وقتی کار تمام می‌شود هر دو سوار موتور سیکلت های مان می‌شویم و به سمت منزل به راه می‌افتیم. خانه ی من و ماهان در یک محله است. محله ای که دوران کودکی، نوجوانی و جوانی را در آنجا باهم سپری کردیم.

در مسیر برگشت، از کمربندی جنوبی می‌آییم چون راه مان نزدیک تر می‌شود. اگر بخواهیم از داخل شهر بیاییم با ترافیک مواجه خواهیم شد.

در مسیر برگشت گاهی برخی دانشجویان دانشگاه کنار شرکت، منتظر اتوبوس یا تاکسی می‌ایستند ولی چون بیرون شهر است به راحتی وسیله گیر نمی‌آید. من همیشه این افراد را سوار می‌کنم و تا جایی که مسیرم باشد می‌رسانم و معتقدم که انسان باید گذشت داشته باشد تا خداوند هم از گناهان ما بگذرد.

ولی ماهان برخلاف من فکر می‌کند و معتقد است فقط باید به فکر خود بود.

یک روز که مثل همیشه به خانه باز می‌گشتیم. در کنار خیابان یک دانشجو را دیدم. یک کتاب در دست داشت. بلند قد، محاسنی زیبا، موهایی مرتب و لباس‌هایی یک دست سفید. دلم برایش سوخت که زیر آفتاب ایستاده بود. هیچ وسیله ی نقلیه عمومی هم از آنجا نمی‌گذشت.

به سمتش رفتم و از او خواستم که تا جایی که مسیرش به من می‌خورد با من بیاید.

ماهان که با موتورش از من عقب تر بود. وقتی من را دید، سری از روی مسخره تکان داد و با نیشخندی از کنارم گذشت. من هم مسافر را سوار کردم و پشت سر ماهان به راه افتادم. ماهان صد متری از من جلوتر بود. من هم دنبال او آرام و با احتیاط می‌آمدم.

ناگهان مسافرم از عقب به حرف آمد:

-مزاحم تون نباشم!

-مراحمید!

-بی ادبی نباشه، چرا شما هم مثل دوست تون خالی نرفتید؟

-خواهش میکنم، خوب مسلمون باید گذشت داشته باشه، اگه ما

گذشت نداشته باشیم چطور از خدا توقع داریم از گناهای ما بگذره!

-خدا امثال شما رو حفظ کنه و بلاها رو ازتون دور کنه!

-لطف دارید!

دیگر حرفی نزد و فقط سکوت کرد. مسیر را ادامه می‌دادیم. گهگاهی

بادهای تندی می‌وزید و موتور را تکان می‌داد اما از شانس خوب من،

چون مسافر داشتم موتور سنگین شده بود و تکان نمی‌خورد. اگر او نبود

احتمال داشت باد مرا به آسفالت کف جاده بکوبد. نگران ماهان شدم.

کمی جلوتر از من بود. باد بشدت موتورش را تکان می‌داد و هر لحظه

امکان داشت او را بر زمین بکوبد .

ناگهان باد تند و پر قدرتی وزید که من و مسافر و موتورم را به شدت

تکان داد. نزدیک بود که غرق زمین شوم اما چون مسافر عقب موتور را

سنگین کرده بود، خطر از بیخ گوشم گذشت.

کمی که خودم را یافتم حواسم به سمت ماهان رفت. کمی چشمانم را مالش دادم. باد هر چه خاک بود را داخل آن کرده بود. به سختی جلو را نگاه کردم که ناگهان از خود بی خود شدم. بلافاصله موتور را کنار جاده پارک کردم. هنوز مسافر روی موتور نشسته بود که من پیاده شدم و به سرعت به سمت ماهان شروع به دویدن کردم. باد به شدت او و موتورش را روی سطح آسفالت کوبیده بود. سرش بشدت با بتن لبه ی جدول وسط کمربندی برخورد کرده بود. اطراف سرش پر از خون بود. بدون لحظه‌ای توقف، او را به حاشیه جاده کشاندم. هر لحظه امکان داشت که ماشین های پرسرعت و سنگین از روی او عبور کند. بلافاصله با اورژانس تماس گرفتم و منتظرشان شدم. تا رسیدن آنها سعی کردم وضعیت بدن او را در حالت مناسبی قرار بدهم. پاها و دست هایش را روی زمین دراز کردم. پیراهن خودم را نیز پاره کردم و با آن زخم سرش را بستم تا اورژانس رسید. وقتی مأمورین اورژانس او را معاینه کردند بلافاصله شروع به تنفس مصنوعی کردند. لحظات به سرعت سپری می شد ولی خبری نبود. وقتی آنها کاملاً ناامید شدند، به سمتم نگاه کردند و با ناراحتی زیاد، گفتند که تمام کرده است.

دنیای در مقابل چشمانم تیره و تار شد. از شدت ناراحتی روی زمین نشستم. کمی که به خودم آمدم یاد موتور و مسافرم افتادم. به عقب که نگاه کردم موتورم بود اما هیچ اثری از مسافر نبود. انگار هیچ وقت چنین مسافری وجود نداشت.

بختک

از دالان تنگ و تاریک بیرون آمدم. هوا گرگ و میش بود. به چپ که پیچیدم ناگهان موجودی غول پیکر و ترسناک، برق چشمانم را ربود. گویا به پیکارم آمده بود. بدون لحظه‌ای تأمل باهم درگیر شدیم. پنجه در پنجه‌ی هم همچون شیر و پلنگ انداختیم. خواستم تا با تمام قدرت، پنجه هایش را بشکنم و ولی افسوس که داشتم شکست می‌خوردم. در آن حال مرگبار که شبیه احتضار بود انگار یک نیروی ماورایی همچون خون در رگ‌هایم جاری و ساری شد. تجدید حیاتی کردم و دوباره با تمام توان به پنجه‌های سفت و زمختش فشار آوردم. در این لحظه حس کردم تمام توان درونی‌ام از دست راستم همچون آتش‌فشان فوران کرد و از سنگ عقیق انگشترم بر سر آن پلشت آوار شد و مغلوبش کردم.

از خواب پریدم. خواستم تا نفس راحتی بکشم ولی نتوانستم. نفس کشیدن برایم دشوار بود. احساس کردم یک توده‌ی سنگین به وسعت آبر، بدنم را احاطه کرده بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار یک نیروی بسیار قدرتمند نامریی و متافیزیک به بدنم فشار وارد می‌کرد و نمی‌گذاشت تا بدنم را حرکت بدهم. کمی ملتفت قضیه شدم! به‌سختی دهانم را کمی باز کنم و بلافاصله شروع به گفتم «بسم...» کردم. یکبار، دو بار تا همین‌که سومین بار را که گفتم، دیگر خلاص شدم. دارویش را می‌شناختم. قبلاً از پدرم شنیده بود که رابطه‌ی بسم... و آن‌ها، رابطه‌ی کارد و پنیر است.

دیگر احساس سنگینی بر روی بدنم نمی‌کردم. از حالت خوابیده، به‌آرامی بلند شدم و نشستم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. فکر می‌کردم که هنوز کسی آنجاست؛ اما چه کسی؟! اتاق خیلی خیلی داغ

شده بود اما بخاری فقط روی شمع بود. از شدت گرما، عرق کرده بودم. از لابه‌لای روشنایی اندک اتاق به ساعت دیواری نگاه انداختم. ساعت تقریباً ۳ بامداد بود و من در یک اتاق نیمه تاریک، تنهای تنها بودم. ایستادم و لامپ اتاق را روشن کردم. شاید به خاطر ترسم بودم. گاهی ترس به جان آدمی می‌افتد. مکرر به اطرافم نگاه می‌کردم. حالم بسان کسی بود که ماری سمی در کمینش نشسته باشد. نگاهی به تابلو نوشته های آیت الکرسی و سُورمعوذتین* روی دیوار انداختم و به قرآن جیبی روی طاقچه نیز.

با وجود این‌ها چگونه امکان داشت؟! دنبال علت و معلول بودم. هنوز آخرین ضجه ی ابن سینا یادم نرفته بود: «پذیرش چیزی بدون دلیل، خروج از فطرت انسانی است.»

یاد حدیثی از پیامبر خدا (ص) افتادم که ایشان از سه چیز نهی فرموده بودند: تنها سفر کردن، تنها غذا خوردن و تنها خوابیدن. شاید تقصیر خودم بود. ولی باز برایم سؤال بود که چرا بین این همه آدم که تنها می‌خوانند فقط برای بعضی از آن‌ها رخ می‌دهد! جوابش را نمی‌دانستم و کسی هم نمی‌شناختم که جوابش را بداند. -ما در دنیایی از ناشناخته‌ها اسیریم-.

می‌خواستم تا دوباره بخوابم اما ترسیدم که دوباره برایم رخ بدهد. پیشگیری بهتر از درمان است.

از تأثیرات شگفت‌انگیز آیت الکرسی در حفاظت از انسان، داستان‌ها شنیده و خوانده بودم. شروع به خواندن آن کردم. ته دلم هنوز قرص نشد. به آن اکتفا نکردم. سوره‌های معوذتین را نیز خواندم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. وضویی هم گرفتم. هنوز ته دلم راضی

نشد. یک لحظه فکر خوبی به ذهنم رسید. به سمت قرآن جیبی روی
طاقچه رفتم و آن را داخل جیب پیراهنم گذاشتم. خواستم تا خیالم
راحت راحت شود. شنیده بودم نابغه ی جهان ابن سینا هر گاه در
مسئله ای به در بسته می خورد بلافاصله دو رکعت نماز می خواند و از
قادر متعال کمک می خواست. دو رکعت نماز خواندم و از خداوند کمک
خواستم .

یک لحظه بسیار خوشحال شدم که چنین دین کاملی دارم. دینی که
برای هر چیز راهی گذاشته است .
آن نیمه شب بود که معنای آیه ی «الیوم اکملت لکم دینکم: امروز دین
شما را کامل کردم.» را فهمیدم.
دوباره نگاهی به ساعت دیواری انداختم. بلافاصله به رختخواب برگشتم.
آرام آرام چشمانم را بستم. تا اذان صبح چیزی نمانده بود.

...

* معوذتین: در اصطلاح به دو سوره ی ناس و فلق باهم گفته می شود.

ازدواج آنلاين

صبح زود، با صدای هشدار پیامک، از خواب می پریم.

-یعنی کیه؟

انگشت سیبانه را بر روی قفل گوشی که با اثر انگشت باز می شود، می چسبانم تا قفل باز می شود.

سریع انگشت شصت را بر روی گزینه ی پیام های دریافتی می گذارم. پیامی از ملیکا دختر عمه زهرا آمده است.

- «سلام امیر جان، به مراسم عقد اینترنتی ام دعوتید. لطفاً به آدرس اینترنتی زیر بیا و بعد از وارد کردن نام کاربر و گذر واژه کنار آدرس، به اقوام و آشنایان بپیوند.

بلافاصله لپ تاب را باز می کنم و دکمه روشن و پاور را فشار می دهم. لحظاتی نمی گذرد که ویندوز بالا می آید. سریع بر روی گزینه ی اتصال اینترنت کلیک می کنم. بلافاصله به اینترنت متصل می شوم. آدرسی که ملیکا فرستاده است را در نوار آدرس مرورگر وارد می کنم. سایت «ازدواج آنلاین» بارگذاری می شود. در قسمت بالای سایت، نام کاربر و گذرواژه را وارد می کنم و سپس بر روی آیکون ورود کلیک می کنم. صفحه ی جدیدی باز می شود. در این صفحه تعدادی پنجره ی کوچک دیده می شود. در یک پنجره ملیکا با آرایش غلیظ و لباس توری سفید نشسته است و اطرافش مادر، خواهر، پدر، برادر و چند زن دیگر نیز دیده می شوند. در بالای پنجره ی ملیکا نوشته شده است: عروس

در پنجره ای دیگر داماد با پیراهن سفید و کت مشکی نشسته است و در اطرافش عده‌ای زن و مرد جمع شده‌اند که من هیچ کدام را نمی‌شناسم.

در بالای این پنجره نوشته شده است: داماد همین‌طور خیره به این دو پنجره می‌نگرم که ناگهان پنجره ای دیگر در صفحه ی سایت ظاهر می‌شود و در بالای پنجره ی عروس و پنجره ی داماد، قرار می‌گیرد.

تا به حال یک ازدواج آنلاین را از نزدیک ندیده بودم؛ خیلی این لحظات هیجان دارند. نسیم خنکی از سمت راست اتاق خواب از گوشه‌ی پنجره ی چوبی می‌وزد و گونه‌هایم را نوازش می‌دهد. صدای خنک کننده ی لپ تاب، نیز قطع می‌شود.

هنوز چند دقیقه ای از حضور پنجره ی روحانی نمی‌گذرد که او شروع به اجرای مراسم عقد می‌کند: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ... خوب، آقای داماد هنوز که مدار کو ارسال نکردید؛ منتظر م ... عروس خانوم، شما هم همین‌طور!»

روحانی همین‌طور منتظر است که دوباره می‌گوید: «أحسنْتَ؛ حالا رسیدند.»

دقایق می‌گذرند. صدای فن لپ تابم دوباره بلند می‌شود. هشدار کاهش باتری لپ تاب، توجهم را به خودش جلب می‌کند که روحانی بعد از دقایقی بررسی مدارک، می‌گوید: «خوب، دوشیزه ملیکا صالحی! آیا بنده وکیلیم تا شما را با مهریه ی ۱۴ سکه بهار آزادی و یک کلام الله مجید به عقد دائمی و ابدی، آقای محمدرضا بخشنده در آورم؟ بنده وکیلیم؟»

هنوز حرف روحانی تمام نشده است که مادر ملیکا می‌گوید: عروس
رفته گل بچینه

دوباره روحانی می‌گوید: برای بار دوم، بنده و کیلم؟

این بار خواهر ملیکا، به حرف می‌آید و می‌گوید: عروس رفته گلاب
بیاره.

روحانی نفسی می‌کشد و باز می‌گوید: برای بار سوم و آخرین بار، بنده
و کیلم؟

ملیکا که نگاهش را به پایین انداخته است، سر خود را کمی بالا می‌آورد
و می‌خواهد جواب خود را بگوید که ناگهان باطری تمام می‌شود و لپ
تاب خاموش می‌شود.

آخرش مرگ است

پیرمرد سیگار فروش تا نگاهش به ظاهر آراسته ی مشتری نوجوان افتاد، قیمت سیگار را دو برابر کرد. مشتری با اکراه پول را داد و در دل به او بد و بیراه گفت. پیرمرد خوشحال بود؛ خیلی خوشحال چون آن روز هزار تومان بیشتر پول جمع کرده بود. آخرش مرگ است! راننده تاکسی تا فهمید که مسافر غریبه است و شهر را خوب بلد نیست. مسافر را دور خیابان های اطراف چرخاند و بعد او را یک کوچه آن طرفتر از مبدأ حرکتش پیاده کرد. مسافر که متوجه کلک راننده نشده بود، از راننده تشکر کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه! چقدر تقدیم کنم؟

راننده نگاهی به ساعت گران قیمت دست مسافر کرد و قیمتش را سویل کرد و کرایه را به او گفت. مسافر که از زیادی مبلغ جا خورده بود، با اکراه قلبی کرایه را داد و رفت چون خبری هم از بقیه ی پولش نبود. راننده آن روز خیلی خوشحال بود چون ده هزار تومان بیشتر جمع کرده بود. آخرش مرگ است!

رئیس وارد اداره شد. پیرمرد آبدارچی داشت زمین را طی می کشید. رئیس همچون زبانه ی آتش رو به او کرد و گفت:

-چرا این شیشه ها کثیفن؟

پیرمرد که صورتش همچون آینه ی دق بود، نگاهی به شیشه ها انداخت. شیشه ها تمیز تمیز بودند همچون برگ گل. تازه آن ها را دستمال کشیده بود اما دوباره با اکراه شروع به تمیز کردن آن ها کرد و از رئیس جوان معذرت خواست. آن روز رئیس خیلی خوشحال بود چون احساس غرور و قدرت می کرد. آخرش مرگ است!

جوان نوقلم خودش را به هر سختی بود به نویسنده شهیر شهر رساند و

یکی از بهترین آثارش را برای او خواند. نویسنده با اکراه به اثر او گوش داد. اثر او شاهکار بود و هیچ نقصی نداشت اما نویسنده ی شهیر شهر از روی حسد به جوان گفت که: من اگر جای تو بودم بیشتر از این وقتم را برای نوشتن تلف نمی‌کردم، کارهای دیگر را هم امتحان کن! جوان نو قلم شکست، خودش، دلش و غرورش اما در عوض شهیر شهر دلش خُنک شد و احساس قدرت و برتری داشت. آخرش مرگ است! جوان نزد برادر بزرگترش درد و دل کرد که اگر پنج میلیون داشتم، می توانستم مراسم عروسی ام را برگزار کنم. برادر او یاد دویست میلیون پولش افتاد که داخل حسابش دارد خاک می‌خورد. نیشخندی به برادر کوچکش زد و گفت: ان شاء الله درست میشه، از خدا بخواه!

جوان در دلش آهی کشید و با خودش گفت: وقتی وسیله نیست چطور؟ خداوند کارهایش را با وسایلی انجام می‌دهد نه مستقیم.

برادرش گوشی را برداشت و به دوست مشاور املاکی اش زنگی زد و به او گفت یک ویلای خوب تفریحی برایش پیدا کند تا آن را بخرد و بعد، نگاهی از روی تمسخر به برادر کوچکترش انداخت. آخرش مرگ است!

دنیای غریبی است. دنیای پر از فریبی است. سرتاسر خودخواهی! سرتاسر بی رحمی! اما جای شکرش باقی است که گذرا و گذرنده است چون آخرش مرگ است

...

پ ن: یک روز جبرئیل امین، پیامبر خدا (ص) را نصیحتی کرد و به او گفت: هر کاری می‌خواهی در دنیا انجام بدهی، انجام بده اما یادت باشد که «آخرش مرگ است».

س

بعضی حرف‌ها- داستان‌ها گفتنی نیستند. شاید بهتر باشد که آن‌ها را زیر قالی پنهان کنیم و بی اندیشیم که اصلاً وجود ندارند. آن‌ها را به هیچ‌کس نمی‌توان گفت چون عادی نیستند. آن‌ها همچون بسیاری از کلیشه‌ها که می‌خوانیم یا می‌شنویم، خُنثی نیستند. فلسفه دارند. حرف دارند. ضجه دارند و ...

گاهی وقت‌ها که در آپارتمان، تنها روی راحتی لم داده‌ام، احساس می‌کنم تنها نیستم. فکر می‌کنم در کنارم، کسی نشسته است اما نیست. گاهی هم تصور می‌کنم که از فهقرای تاریکی تراس، نگاهم می‌کنند اما باز هم هیچ‌کس نیست. نمی‌دانم چه کنم! به ضجه‌های احساسم دل ببندم یا رعشه‌های نگاهم. مرئی‌ها یا نامرئی‌ها! وقتی به برخی از تصاویر موهوم که گاهی از جلوی چشمانم با سرعت عبور می‌کنند می‌اندیشم، می‌لرزم، می‌ترسم. مثل نیمه شب‌هایی که با کابوس هولناک از خواب می‌پریم. ترس عجیبی به جانم می‌افتد. قابل گفتن- نوشتن نیست فقط همین که حس می‌کنم در اطرافم چیزی‌هایی هستند که می‌ترسانندم.

این بود شرح حالم تا آن شب کذایی، اما از آن شب به بعد دیگر نه! شبیه روانی‌ها شدم. با یک کابوس مرگبار از خواب پریدم. خودم را خراب کرده بودم. تا اذان صبح چیزی نمانده بود. سراسیمه به سمت حمام راه افتادم. از داخل آشپزخانه همان تصاویر نامرئی را احساس می‌کردم ولی مثل همیشه بی‌خیال از کنارشان گذشتم. با هر ترس و لرزی بود، به حمام رسیدم .

صدای شرشر آب، چراغ روشن و خروج بخار از زیر در حمام یعنی کسی داخل آن بود. از پشت شیشه‌ی مات، به داخل نگاه کردم. موهای

مشکی بلند و بخار آب. همسرم بود. دوست داشتم که داخل می رفتم
اما حوصله ی رفتارهای وسواس گونه اش را نداشتم.
پشت در روی صندلی پلاستیکی به انتظار نشستیم. ترس به جانم افتاده
بود. دوست داشتم فریبا خیلی زود بیرون بیاید .
ناگهان نگاهم به درز زیر در حمام افتاد. مو بر تنم راست شد. چشمانم
خیره مانده بود. صدای نفس نفس زدنم را می شنیدم. پاهای او مثل
پای آدمی نبود و شبیه سُم چارپایان بود. در داستان های کهن شنیده
بودم که پاهای اجنه شبیه سُم چارپایان است.
دیگر نتوانستم تحمل کنم. با داد و فریاد به سمت هال فرار کردم. وقتی
به وسط هال رسیدم، نمی دانستم تکلیفم بکنم! در همین حال بودم که
در اتاق خواب باز شد و فریبا بیرون آمد و گفت:

-چی شده عزیزم!

-مگه تو حموم نبودی؟

-نه! مگه ندیدی که همین الان از اتاق اومدم بیرون!

-حتما خیالاتی شدم. خیال کردم توو حموم جن هس.

-جن؟ از کجا فهمیدی؟

-از پاهاش، شبیه سُم چارپاها بود.

فریبا نیشخندی زد و بعد با انگشت به پاهایش اشاره کرد و گفت:

«اینطوری!»

صلح كل

-گریه نکن، الآن اینجا نشسته و داره می خنده.

تنهایی، تنها دوستش بود. نمی دانم او تنهایی را دوست داشت یا تنهایی او را. ستاره ی سهیلی بود حتی در وادی سلام. انگار آب می شد و در زمین فرو می رفت. ولی او آب نبود... نه! حکایت او، حکایت دریا بود. دریایی بی ساحل. ولی نمی دانم چرا همیشه عطش داشت. خودش می گفت از درون می سوزم؛ اما هیچ کس نمی دانست این آتش از کجاست!

گاهی نیمه های شب به وسط حیاط می دوید و در حالی که به آسمان نگاه می کرد، اشعاری مبهم را زیر لب زمزمه می کرد. بعضی از آن ها را هم در دفتری نوشته بود ولی یک روز آن دفتر را به آتش کشید. تنها تفریحش قدم زدن در وادی سلام بود. گاهی در آنجا، روز را به شب و شب را به روز می دوخت. وقتی علتش را می پرسیدند، می خندید و می گفت: «وادی سلام بهشت است».

از جامعه گریزان بود. فقط ظهرها به عشق حرم شاه نجف به قلب شهر می زد. عبا را بر سرش می کشید. نمی خواست تا کسی او را بشناسد. مخفیانه از کوچه های خلوت شهر خودش را به آنجا می رساند. کبوتر جلد حرم بود هرچند پر و بالش را زخمی کرده بودند.

زخمی دوران بود. هنگامی که در یکی از مدارس قدیمی مخفیانه تعدادی شاگرد را درس می داد، عده ای می آمدند و کلاسش را به هم می ریختند. فرش را از زیر پایش می کشیدند. دشنامش می دادند ولی او همیشه صلح کل بود. دور از جنگ و جدل. صبر را به خوبی آموخته بود.

عاشق گمنامی بود. از شهرت گریزان بود. آن را آفت می دانست.

هیچ کس او را نمی شناخت و روزها همین گونه می گذشت تا زمانی که آن ماجرا رخ داد و دیگر همه او را شناختند. خورشید تا ابد پشت ابر نماند.

او از مردم گریزان بود و حالا همه به دنبالش بودند. رهایش نمی کردند. ناچار از بین آن‌ها چند نفر را گلچین کرد؛ محمد تقی بهجت، محمد حسین طباطبایی؛ عبدالکریم کشمیری و چند نفر دیگر که بعدها همه‌ی آن‌ها درخشیدند.

یک روز که بعد از درس به خانه می آمد همسرش را دید که در وسط حیاط روی جنازه‌ی پسر ده ساله اش افتاده و گریه می کند. برق جان پسرش را گرفته بود. آیه‌ی استرجاع را خواند و کنار همسرش نشست و گفت:

-گریه نکن، الآن اینجا نشسته و داره می خنده.

...

پا نوشت: در احوالات خاتم عرفا سید علی آقای قاضی معروف به صلح کل.

دروغ لعنتی

بعد ظهر یک روز تابستان است و هیچ ابری در آسمان نیست. جوانان و نوجوانان با لباس‌های رنگارنگ ورزشی در حال دویدن به دنبال توپ هستند. دروازه‌بان‌ها با دقت از دروازه‌های آهنی و کوچک‌شان مراقبت می‌کنند. اگر به‌خوبی مراقب دروازه‌ها نباشند، گل می‌خورند مثل سپهر که به‌خوبی از دروازه‌اش مراقبت نمی‌کند و زیاد گل می‌خورد. ناگهان صوت آژیر آمبولانس از دور به گوش می‌رسد و هر لحظه صدایش بیشتر و بیشتر می‌شود تا اینکه آمبولانس در مقابل سپهر توقف می‌کند و از او می‌پرسد که کوچه‌ی صداقت کجاست؟

سپهر نیشخندی می‌زند و سپس آدرس اشتباهی و دروغ به راننده می‌دهد.

آمبولانس راه می‌افتد. برخی از تماشاچی‌ها و بازیکنان می‌خندند. برخی هم ناراحت می‌شوند و سپهر را نصیحت می‌کنند.

اما او گوشش بدهکار نیست و از این کارش بسیار لذت می‌برد. دقایقی می‌گذرد و دوباره آمبولانس وارد کوچه می‌شود و به‌سرعت به انتهای کوچه می‌رود. ناگهان درِ خانه‌ی پدری سپهر باز می‌شود و خواهرش جلوی آمبولانس می‌دود و آن‌ها را به داخل راهنمایی می‌کند. مأمورین اورژانس به‌سرعت وارد خانه می‌شوند. سپهر با دیدن این صحنه، بازی را رها می‌کند و به سمت خانه می‌دود. بقیه هم به دنبال او می‌آیند. همه اهالی مقابل خانه‌ی آن‌ها جمع می‌شوند.

همه منتظر هستند که یک‌دفعه مأمورین اورژانس بیرون می‌آیند. سپهر جلو می‌رود و حال پدرش را می‌پرسد.

یکی از آن‌ها کمی تأمل می‌کند و بعد می‌گوید:
اگه آدرس اشتباهی نداده بودی، شاید الآن پدرت زنده بود... متأسفم...

چشمان دریایی

-ای وای، باز هم لباس‌هایم چروک و کثیف شدند! ای روزگار...! ای
روزگار... .

یاد آن روزها بخیر...! عزیزجون به اکراه وادارم می‌کرد تا لباس‌های
چروک و کثیف را از تنم بیرون بیاورم.

هر چقدر می‌گفتم که عزیز جون، تمیزند و نیازی نیست که خودت را
توی زحمت بی‌اندازی؛ گوشش بدهکار نبود.
- مهربانی ذات طبیعت مادران است -

بعد هم لباس‌ها را به گونه‌ای می‌شست که از روز اولشان هم نوتر
می‌شدند.

هنوز لباس‌ها عرق‌شان خشک نشده بود که نوبت به اتوکشی سفارشی
عزیز می‌رسید که در آن تبحر خاصی هم پیدا کرده بود.
یکبار هم اتو دست‌های مهربانش را سوزاند ولی عزیز کتمان می‌کرد و
می‌گفت: چیزی نیست مادر!

-خود گذشتگی هم ذات طبیعت مادران است-

بعد از اتوکشی‌های طولانی عزیز، وقتی که می‌خواستم لباس‌هایم را
بپوشم، عزیز با دست‌های پینه‌بسته‌ی مهربانش آن‌ها را لمس می‌کرد
تا مطمئن شود که خیس نباشند وگرنه می‌برد و می‌انداخت روی
بخاری تا کاملاً خشک شوند.

هنوز هم که هنوز است، محبت های پروانه وار عزیز را نمی توانم
فراموش کنم. حتی برای آخرین بار که چشمان ناامیدم به چشمان
محترمش افتاد تا مرا دید؛ چشمانش پر از اشک شد و گفت: «مادر،
قربونت برم، مراقب خودت باش!»
قطره‌ی اشکی گونه ام را نوازش داد و بغضی سنگین، راه گلویم را بست
و همین‌طور غرق در دریای محبت نگاهش بودم که عزیز «چشمان
دریایی» اش را بست.

خاکستری

به نقطه‌ی سیاه بر روی دیوار سفید اتاق، خیره می‌شوم و به فکر فرو
می‌روم... آن زن رعنا که موهای طلایی از زیر لچک سرخش، دلبری می
کرد، با سیامک در حالی که دستانشان به هم گره خورده بود؛ چه
نسبتی داشت؟
شاید خواهرش بود... ولی مگر سیامک همیشه نمی‌گفت که خواهرش،
در یکی از دانشگاه‌های شهرستان درس می‌خواند. نکند که عمه یا
خاله اش باشد ولی نه چون آن‌ها به آن جوانی نیستند. پس او که بود؟
نکند او... .
سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد و اندیشه ام مشغول سیامک می‌شود.
ناگهان صدایی، بغض سکوتم را می‌شکند، صدای پای کسی که آهسته
قدم برمی‌دارد، از پشت در به گوش می‌رسد؛ حتماً مهتاب است،
خواهر مهربان و دلسوزم.
سایه ای روی دیوار نقش می‌بند، عجب قد بلندی!... نکند عمه پوران

باشد، در به سرعت باز می‌شود ولی هنوز کسی پیدا نیست... حتماً خاله
ی عزیزم، کتابون است. در باز می‌شود.
میو میو... از گوشه‌ی در بچه گربه ای، نگاهم می‌کند و نگاه تا اینکه با
صدای نامه ای که از بین در می‌افتد، فرار می‌کند. پشت نامه را می
خوانم: آقای خوشبین به اتفاق خانواده، به عروسی شاداماد سیامک
طاهری و مریم پاکزاد، به صرف شیرینی و شام دعوتید.
باز هم به نقطه‌ی سیاه روی دیوار خیره می‌شوم ولی در کمال تعجب،
متوجه می‌شوم که سیاه سیاهم نیست؛ خاکستری است.

طغیان اشک

صوت و جیغ. ترکیدن پیایی ترقه های سیگاری. نور افشانی ناگهانی
آسمان شب. چراغ قرمز. ترافیک سنگین. ماشین های لوکس و قراضه.
دختر گل فروش. لباس های مُندرس. دیالوگ تکراری «یه گل بخر!»
پیشنهاد شرم آور راننده. سکوت دختر با چشمانی دریایی و ضجه‌هایی
پنهان. چراغ سبز. حرکت اجباری ماشین مقابل دختر و نفس های
راحت او. پاک کردن عرق روی پیشانی. حرکت دختر به سمت پیاده رو.
نگاه به لباس های نو عابران؛ به حرکات سریع ماهی های قرمز؛ به تخم
مرغ های رنگی و نگاهی طولانی به آسمان. باریدن باران چشمان دختر
بر روی سنگ فرش پیاده رو. پایین رفتن قطرات اشک از لابه لای سنگ
فرش تا رسیدن به قنات زیر شهر. حرکت سریع قنات تا رودخانه ی
بیرون شهر و از آنجا تا سد. فراوانی لحظه به لحظه ی آب سد. افزایش
فشار آب بخصوص قطرات اشک در سد. ناگهان شکسته شدن آن.

طغیانِ سیلی مرگبار. حرکت سریع به سمت شهر. غافلگیری. فریاد جیغ
و ناله اسیران سیل. فرو ریختن آپارتمان‌ها. غلتیدن ماشین‌ها. ناپدید
شدن افراد. گذر زمان. پایان سیل با شهری از لباس‌های مُندرس،
چشمانی دریایی و ضجه‌هایی پنهان.

انگشت اتهام

جوان دوان دوان به سمت پیرمرد می‌رود. با انگشت اتهام او را نشانه
می‌گیرد و می‌گوید: تو...! تو موبایلم رو دزدیدی!
پیرمرد به آسمان نگاه می‌کند و بعد از کمی تأمل می‌گوید:
هر وقت انگشت اتهامت رو به سمت کسی گرفتی؛ از سه تای دیگرش،
غافل مشو.

ناگهان جیب کت جوان، شروع به لرزش می‌کند

آخرش مسافر خودمی

چشمانم از میان ماشین‌های رنگارنگ با مدل‌های پایین و بالا به دنبال
اتوبوس‌های واحد می‌گردد و فکرم به مدل ماشین آینده‌ام که نعش
کشی می‌آید و پشت چراغ قرمز می‌ایستد.
روی شیشه‌ی سیاه رنگ عقبش با خط سفید نوشته شده است: آخرش
مسافر خودمی. بلافاصله چراغ سبز می‌شود و نعش کش به سمت
آرامستان می‌رود.